بسم الله الرحمن الرحیم

تا نگردیدست خورشید قیامت آشکار
مشت آبی زن بروی خود ز چشم اشکبار

در بیابان عدم تشویش رفتن مشکل است
در زمین چهره خود دانه اشکی بکار

مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشک
برگ جان بشتری زان قطره اشکی ببار

دیده بیدار می باید پی این خواب را
تا نگردیدست آن صبح از خواب غفلت سر برآر

هر که یکدم پیشتر خیزد از خواب گران
کم نسازد دست و پا چون کاهلان در وقت کار

انتظار شهپر توفیق بردن کاهلیست
خویش را افشان چو خیزان گوی آن نگار

مور از ذوق طلب آورد بال و پر برون
غیرتی داری که همت پای طلب از گل برآر

چند باشی همچو خون مرده اندر زیر پوست
غیرتی کن پوست را بشکاف بر تن چون انار

چند خواهی در میان بیضه بود ای بسته پر
بال بر هم زن ز بر بام این نیلی حصار

تا بکی در شیشه افلاک باشی همچو دود
ناله آتش فشانی از سر غیرت برآر

رشته طول امل را پاره کن از پای دل
از گریبان فلک مانند عیسی سر برآر

شبنم از روشن دلی آیینه خورشید شد
ای کم از شبنم تو هم آیینه را کن بی غبار

مشت خاکی کز ندامت بر سر خود هم بریز
بادپیمایی کنی تا چند چون دست چنار

آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت
شعله بر خارخار آرزوی دل گمار

پاک ساز آیینه دل را ز زنگار هوس
تا در آید آشنا بی غیر بر روی چون بهار

محنت عشق و خموشی در نمی گیرد بهم
می گشاید سنگ را از شوخ چشمی این شرار

زود خود را بر سر بازار رخساران رسان
چون زبان سر در سر تیغ کن جان را نثار

چون لب پیمانه می بوسد دهان تیغ را
هر که در آیینه آغاز دید انجام کار

فارغی در دنیی از اندیشهٔ عقبی ولیک / فکر اسباب زمستان میکنی از نوبهار

نفس کافر کیش را در زیر کن در گور کن / تا بمانی زین چاه و بید در دار القرار

ربنا انا ظلمنا ورد خود کن سالها / تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار

درد خود کن لا تذر تکبیر چون نوح نبی / تا ز کفار وجود خود برانگیزی دمار

گر همه جبریل باشد استعانت زو مجوی / تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم‌وار

صبر کن مانند اسمعیل زیر تیغ تیز / تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار

دامن از دست زلیخای هوس بیرون کش / تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار

زیر پا آور هوای دیو نفس خویش را / چون سلیمان حکم کن بر جن و انس و مور و مار

چون کلیم اخلع نعلین دو عالم خلع کن / تا ز رود نیل شرعت بخشد رب کردگار

تا برآیی همچو عیسی بر سپهر چارمین / چارپای طبع را بگذار در این مرغزار

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه / تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار

دست زن در دامن شرع نبی هاشمی / زانکه بی آن ناخدا کشتی نیاید بر کنار

باعث ایجاد عالم احمد مرسل که هست / آفرینش را بذات بی‌همالش افتخار

تا نیامد در ره انصاف شرع تو در میان خاک / سرکشی نگذاشت از سر آتش و سیل و بخار

گوهر شد با خاک یکسان از فروغ گوهرت / سایه خوابانید علم خورشید چون گردد سوار

بود چشم آفرینش در شکر خواب عدم / گر صبوح باده وحدت تو بودی کامکار

اندر آن خلوت که جام شه دوشی میزدی / حلقه بیرون در بود آسمان بی‌مدار

اهل دنیا را ز راز آخرت دادی خبر / خواندی از شب ورق روشن ز روز کار

محو گردیدند از نور تو یکسر انبیا / زیره انجم چون شود خورشید تابان آشکار

پنج نوبت کوفتی در چار رکن شش جهت / هفت اقلیم جهان را چون مسخر کردی قطار

از ره دین با حسین دندان که کافر بار را / رخنه این حصن را کردی به گوهر استوار

از جهان قانع بنان خشک گشتی و زرم / نعمت کردی همین بر آن فقرا

ماه کردی با انگشت بلال آسا دو نیم / ملک معجز را مسخر ساختی زین ذوالفقار

کردی اندر کام دل سایه چو در اوج / چون نگین را بر دل فقیر این حصار

سنگ را در پنجه معجز در آورد حرف / ساخت خصم دو دل را چون ترازو سنگسار

چون سلیمانیست کز خاتم جدا افتاده است / کعبه تا داد این کف دامنت بی اختیار

چون بهار از خلق خوش کردی معطر کشورا / رحمة للعالمینت خواند از آن پروردگار

این حریم کیست از جوش ملایک روز بار / نیست در وی پرتو خورشید را راه گذار

کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره اش / آب میگردد بگرد دیدها پروانه وار

این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا / دود شمعش میرباید دل چو زلف مشکبار

این مقام کیست کز سر پنجه قندیل او / سر برآرد طایری چون جبرئیل نامدار

کیست یارب در پس این پرده کز انفاس خویش / می برد از چشمها چون بوی پیراهن غبار

جلوه گاه کیست یارب این زمین مشک خیز / کز شمیمش میخورد خون ناف آهوی تتار

یارب این خاک گرامی معدن خورشید کیست / کز فروغش میشود چشم ملایک اشکبار

این مزار کیست یارب کز هجوم زایران / غنچه میگردد درو بال ملایک در مطار

ساکن این مهد زرین کیست کز شوق لبش / شیر میجوشد ز پستان صبح را بی اختیار

این همایون بقعه یارب از کدامین سرور است / کز شرافت میزند پهلو بعرش کردگار

سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضا / آنکه دارد همچو دل در سینه عالم قرار

گوهر بحر ولایت کز ضمیر انورش / هرچه در نه پرده پنهان بود گردید آشکار

جدول بحر رسالت کز وجود فایضش / خاک پای طوس شد از بحر رحمت مایه دار

آنکه گر اوراق فضلش بر روی هم نهند / چون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار

آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفریست / یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار

مهره مویست در سر پنجه او آسمان / میدهد او را بهر شکلی که میخواهد قرار

چون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش / شستشو یند از خوشی گوهر آسمانها چون انار

میشود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف / در دل دریا نماند گر شکوه او قرار

آنچه تا روز جزا در پرده شب مختفیست / پیش علم او بود چون روز روشن آشکار

گر سپر از موم سازد در دیار حفظ او / تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار

صلح بخشد عدل او با هم اگر اضداد را / آب و آتش در ته یک پیرهن گیرد قرار

بوی گل در غنچه از خلقش حصاری گشته است / تا نسیم خلق او پیچید در مغز بهار

تیغ او چون سر برآرد از نیام مشکفام / میشود صبح قیامت از دل اعدا آشکار

آنکه تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست / چون تواند خصم با او تیغ شد در کارزار

تیغ جوهردار او را گو بچشم خود ببین / آنکه گوید بر نمیخیزد نهنگ از چشمه‌سار

چون تواند خصم روبه با او پنجه زد / آنکه شیر پرده فرمانش آرد در شکار

همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است / در رضای او رضای حضرت پروردگار

شکوه غربت بپا از خاطر رخت بست / در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار

زهر در انگور تا دادند او را دشمنان / ماند چشم تاک تا روز قیامت اشکبار

تا گرا چون مار زهر جانستان شیر شکر / تا شد از انگور کام شکرینش زهرمار

ده چگویم از صفای روضه پرنور او / گر فروغش گو ز روشن میشود بی اختیار

گوشوار خود برشوت میدهد چرخ کهن / تا مگر یابد درو یکلحظه چون قندیل بار

میتوان

می‌توان خواند از صفای کاشی دیوار او / عکس خط سرنوشت خلق در شبهای تار

خیره میشد چشمها از دیدنش چون آفتاب / گر نمی‌شد قبهٔ نورانی او زرنگار

میتوان دیدن چو روی دلبران در زیر زلف / از مشجرهای او خلد برین را آشکار

میتوان رفتن بپایهای قدسیان / از حریم روضه او تا بعرش کردگار

تا غبار آستانش جلوه گر شد حوریان / در عبیر خلد افشانند زلف مشکبار

هرشب از گردون بشوق سجده خاکدرش / قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار

کشتی نوح است صندوقش که از طوفان نوح / هر که در وی دست زد امید سلم بر کنار

خادمان صندوق پوشش قدس میباشند / گر نمی‌بود اطلس گردون ز انجم داغدار

اشک شمع روضه او را ز دست یکدگر / حور و غلمان میربایند از برای گوشوار

میتوان خواند از جبین رحل مصحفهای او / رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار

هرشب از جوش ملک در روضه پرنور او / شمعها انگشت زنهارند از نهیب فشار

تا دم صبح از فروغ قبهٔ زرین او / آب گردد در نهاد چشم اختران بی اختیار

اختیار خدمت خدام این درگه کند / هر که میخواهد شود خدام اهل روزگار

از فروغ شعلهٔ او آن حظ در آتشش / میتوان افروخت شمع کشته را بی اختیار

از سر گلدسته اش چون نخل ایمن تا سحر / بر خداگویان شود برق تجلی آشکار

از نوای عندلیبان سر گلدسته اش / قدسیان در وجد و حال آیند از این نی حصار

داغ دارد چهل چراغ او درخت طور را / اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار

از سر در باغ فردوس رضوان بگذرد / گر بداند میکشند نقش کفش پای این مزار

خضر در دستی که میراب زلال رحمت است / میکند سقائی این آستان را اختیار

می فشد در دست و پای خادمانش آفتاب / تا مگر چون عود سوز آنجا تواند یافت بار

مطلب کو نیست آنجا بر سر تحیه آب نیست / چون برآید با امید از حضرتش امیدوار

میکند با بیت جبین زان آتش دوزخ گذر / هر کرا تابوت گرداند گرد این مزار

چشمه کوثر باستقبالش آید روز حشر / هر کرا زین آستان بر جبهه بنشیند غبار

از فشار قبر باز در حرا آسوده است / هر که اینجا از هجوم زایر آید فشار

میرود خود سراسر در خیابان بهشت / هر کرا امروز رفته در خیابانش گذار

هر که باشد در شمار زایران درگهش / میتواند شد شفیع عالمی روز شمار

آتش دوزخ نمیگردد بگردش روز حشر / از سر اخلاص هر کس گشت گرد این مزار

بر جبین هر که باشد سکه اخلاص او / از لحد بیرون خرامد چون [illegible] غبار

میشود همسایه دیوار بر دیوار خلد / در جوار روضهٔ او هر کرا باشد قرار

هر که شمع نیم سوزی برد با خود زین حرم / ایمن از تاریکی قبر است تا روز شمار

میگذارد هر که در پایین قبر او نماز / میدهد بالای سر فردوس جالیس را قرار

میگشاید چشم زیر خاک بر روی بهشت / هر که از خاک درش با خود برد یک سرمه وار

بر جبین هر که بنشیند غبار درگهش / داخل جنت شود از گرد پای انتظار

هر کرا چون مهر در پا خار در راهش شکند / سوزن عیسی برون آرد ز پایش نوک خار

آنکه باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج / فکر صاحب چون تواند کرد فضلش را شمار

عقل ضعیف خویش منهید از شراب — در زیر بال موج منه بیضه حباب

تا از سهیل عقل توان سرخ روی بود — رنگین مساز چهره چو گلگونه شراب

تخم افکن شراب نبود پنبه زار مغز — چون جمع شد باتش می آتش شتاب

رنجه بشراب نیز مکن کار عقل نیست — عقل است شیر برف و شراب آفتاب

با عقل آنچه باده گلرنگ میکند — با کاخ دین سپهر نکند ناوک شهاب

زلف حیات را بدم تیغ داد نیست — دادن عنان دل بکف موجه شراب

عقل سبک بکاسه جه بازد بروز می — چون پای نخل موم بلغزد در آفتاب

شیرست عقل و باده گلرنگ آتش است — رسم است شیر میکشد از آتش اجتناب

از رنگ شیشه چو خورشید رو نشست — کائینه خرد شود از باده زنگ یاب

در مغرب زوال رود آفتاب شرم — چون سر کند ز مشرق مینای می شراب

کفرست در چراغ حیات آستین فشان — نور چراغ امن ایمان بود حجاب

بازو بتاب عقل شکار ظرف چون کنند — شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب

سیلاب فتنه از دل من جوش میزند — بنیان عقل چون نکند سر بزیر آب

از نخل زاهدیست بر جود عارضی — احسان مست را نشمارند در حساب

در ساغر زدن شمع حرم بر فروختنست — ترک می شبانه کن ای خانمان خراب

دل خانه خدا است چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اشک ندامت از دل آگاه گل کند — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

زنهار چون حباب نگون گرد بی می — گردی بنای خانه تقوی نکو خراب

فردا حریف ساقی کوثر نمیشوی — از نام وی نشوی دهن ای نهفته آب

بگذر ز تاک بد گهر و آب او که هست — هر دانه ایش چو خنجر فرزند بوتراب

سلطان ابو الحسن علی موسی آنکه هست — گل منح آستانه او ماه و آفتاب

آن کعبه امید که صندوق مرقدش — گردید پای تخت دعاهای مستجاب

بوی گل محمدی از باغ خلد او — در جیب باد عطر دهد مشک ناب

گردد چو خون مرده شریان تاک می — تهیش چو تار بانه بر آرد با جناب

زان پیشتر که عدل الهی با انتقام
از خون من نگار کند پنجه عقاب

در سایه همای شفاعت مرا بگیر
تا سر بر آورم ز گریبان آفتاب

منت خدای را که بتوفیق کردگار
از ناف کعبه چشمه زمزم شد آشکار

چون گل روان حاج حروف و کف زبان
آمد بجا که بوس نجف آب خوشگوار

دریای رحمت از اثر جوشش میزند
شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار

نهری چو جوی شهد ز جنت روانه کرد
یعقوب دین برای مقیمان این دیار

صافی دلان که بود تیمم شعارشان
سجاده‌ها بر آب فکندند موج‌دار

که وادیی که ریگ روان بود آب او
آب حیات بخش خضر یافت انتشار

جز زاهد خشک خشکی دیگر بجا نماند
زین آب در سراسر آن خاک مشکبار

تخم امید ریگ بیابان نجف برفت
چشم سفید در نجف رست از اعتبار

لب تشنگان خاک نجف تر زبان شدند
از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار

هر پاره سنگ او گهری آبدار شد
هر تازه شاخ او شجری گشت میوه‌دار

هر دانه که بود نهان در ضمیر خاک
منصوروار گشت معلق ز شاخسار

گردیده کلکشاده جبین چون کف عطا
برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار

یعقوب وار روشنی بی زوال یافت
نرگس که داشت چشم رمد دیده از غبار

هر شاخ پر شکوفه در جوی شیر شد
مژگان حور گشت در او هر زبان خار

گل بر سر او فکنده کلاه نشاط را
سنبل فشاند گرد ز گیسوی آن نگار

لشکر کشی بهار رسید از ریاض غیب
از دود جوش نخل شد علم آشکار

بحر نجف ز جوشش گهر رشک بستان لوس
صحرا ز موج لاله و گل گشته زرنگار

از نهر تو نیاید توان یافتن درو
چندانکه چشم کار کند در غبار

زین پیش اگر چه اهل نجف ز آب تلخ و شور
بودند در شکنجه غم روز و روزگار

آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال
[illegible] شد مقیمان این دیار

با خلق گفته بود بهشتی بود فرات
پیغمبر خدای به لفظ گهر نثار

منشور رحمتش چو به مهر نجف زدند
سر حدیث مخبر صادق شد آشکار

آن کوثر مروت هر چند با حسین
سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار

از بهر پاک کردن آن گناه خویش را
امروز آمده است بدرگاه آن اشکبار

از دور در مقام ادب ایستاده است
با چهره پر ز عرق شرم چون بحار

از خاندان کاظم و از دوده حسین
کرده است اختیار شفیع بزرگوار

صاحب لوای مذهب اثنی عشر صفی
کامروز از وست سکه دین جعفری عیار

چون رحمت تو شامل ذرات عالمست
این جرم را بروی عرقناک او میار

رخصت بده که از سر اخلاص تا بحشر
بر گرد روضه تو بگردد باعتذار

از خاک جای سبزه برون آورد زبان
بهر دعای دولت این شاه تاجدار

صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین
از اعتقاد راسخ او گشت استوار

خورشید آسمان عدالت که آفتاب
بر نقطه عدالت او میکند مدار

شاهنشهی که تتمه صاحب الزمان
از نام او ظهور نموده است در شمار

شاهی که تا مروج دین شد جلوس او
ناموس موافقت بنا نهید کردگار

آن آیه ظفر حسب نامه گهر
شمشیر او در دست نماید ذو الفقار

آن قهرمان عدل که در روزگار او
از دست برق تیغ برون کرده است خار

آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او
بر گرد روزگار کشید آهنین حصار

آن پرده دار عصمت حق کز مهابتش
محفوظ ماند پیچه ناموس روزگار

آن آسمان حلم که چون توتیا کند
بر کوه قاف اگر فکند سایه وقار

آن فارس جهان عدالت که فارس را
از ظلم پاک کرد بشمشیر آبدار

هر کس قدم ز دایره حکم برون نهاد
در زیر پا فکند سرش را چو [illegible]وار

در هم شکست خسرو اقلیم روم را
در چشم تنگ او زنک بیچین سخت خار

تیغش بلند کرده بازوی صفوتست
از گرد ظلم چون نشود پاک روزگار

پیوسته مشورت بدل خویش میکند
در خارج احتیاج ندارد به مستشار

تعمیر آب و گل نکند چون فرو دستان
بر گرد خود ز لشکر آگه کشد حصار

اول عمارتی که در آفاق زینت است / تعمیر آستان نجف بود آن دیار

انجام کارش از رخ افغان زرد بشکست / پیدا است حسن حال ز آئینهٔ بهار

روی دلش بود بنجف آهر کجا که هست / معمار زر و نقشه بنا کرده این دیار

در طبع پاک طینت او انقلاب نیست / چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

ای نوبهار رحمت یزدان بصد شکر / کوثر بروز نامهٔ توفیق خود بدار

پیش از تو خسروان دگر آوردی سعی / بسیار رنج کشید برین خاک مشکبار

چون این طلسم فیض بنام تو بسته بود / بر پیش طاق کعبهٔ توفیق این دیار

بردن فرات را بزمین توسن مرتضی / دیگر عمارت حرم آن بزرگوار

ز اقبال بی‌زوال تو کمتر توئی چه عجب / یک ابتدا توجه کرد تمام این دو شاه کار

خاک پی ائمهٔ اثنا عشر معنبر / کز کلک زر است خامه جهان داده اقتدار

بیباک [illegible] تهیهٔ اسباب مرتضی / از آنکه یار گردد و تأیید کردگار

این کار را بمدد اقبال شاه کرد / شاهان روزگار گرفتند اعتبار

تادامن

تا دامن قیامت از این شاه دین پناه / بشکن کلاه فخر شاهان زمین پناه

اقبال این چنین که بخشیده است چرخ / توفیق این چنین که داده است کردگار

این گنج بی‌دریغ که بر خاک ریخته است / این همت بلند کرا بوده است یار

در شکر حق بکوش که معمور گشته است / دنیا و دین است از مدد آفریدگار

امیدوار باش که در آفتاب حشر
خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

نشست گل بسریر چمن سلیمان‌وار / گشود چون پریان بال ابر گوهربار

شکوفه بر افق شاخ همچو صبح امید / شفق نگار شد از لاله دامن کهسار

زمین ز تربیت ابر بوستانی باشد / ز سر گرفت جوانی جهان زلیخاوار

کشید ابر چنان تنگ خاک را در بر / که خون دوید چمن را ز لاله بر رخسار

شد از بنفشه زمین پرنیان مخمل پوش / ز جوش سبزه و گل سنگ گشت میناکار

فلک چو شیشهٔ شهباز گشت ازرق بار / زمین چو صفحهٔ [illegible] نقشین [illegible] بهار

رسید قوت نشو و نما به معراجی / که تا پدید شود در دل پیاده سوار
سپند رشته دوانید در دل آتش / دمید سنبل و ریحان بجای دود از نار
ز بس لطیف شد اجرام استخوان در تن / چو زلف آینهٔ خاک رشتهٔ ابخار
چنان گرفتگی از صفحهٔ جهان شد محو / که گشت غنچهٔ پیکان گشاده چون سوفار
ز بسکه کرد در اجزای خاک شوق اثر / ز بسکه برد ز دلها هوای سیر قرار
نقش گداخته بیرون دوید چون یوسف / ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
بط شراب چو طاوس دست و بال گشود / کشید سر بگریبان خود چو بوتیمار
ز جوش باده بصحرا فکند خشت از خم / دوید دختر رز روگشاده در بازار
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش / بهر دو دست سر خود گرفت استغفار
فلک چو شهپر طاوس شد ز قوس قزح / ز موج لاله چو منقار کبک شد کهسار
ز بسکه آینهٔ خاک تیره نم گردید / چو می رسیده نماید گل از پس دیوار
چو خاک سبز زده موی که اشک انگشتان / بفرق زاهد خشک از رطوبت سرشار

میان

میان خانه و گلزار از نسیم فرقی نیست / که میتوان همه جا چید گل ز فصل بهار
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست / که مدح خسرو آفاق را کند تکرار
فروغ جبههٔ اقبال و فتح شاه صفی / که چشم بخت جهان شد ز دولتش بیدار
شهی که دست گهربار چون برون آورد / زمین بابر گهر شست صفحهٔ رخسار
چگونه فتح نبود تیغ او که فتح و ظفر / همیشه تکیه بروی کنند در پیکار
کند ز هیبت او مریخ رنگ جامه بدل / چو از نیام برآرد بلارک خونخوار
ز سهم او بخزد تیغ دشمنان ز سپر / چنانکه پوست کشد دور از تن خود مار
ز بیم آنکه کشید او تیغ بر شبنم / همیشه زرد بود آفتاب را رخسار
ز عدل او بسر شیر بهار را خطر است / بپای رهروی از خار اگر رسد آزار
ز بسکه کرده قوی عدل او ضعیفان را / نمیکند بعصا تکیه نرگس بیمار
اگر چه پاس ادب میکشد عنان سخن / خطاب را مره انگیز در گفتار
زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار / مطیع امر تو دور سپهر خاتم دار

ز ترکش تو قضا یک خدنگ زهرآلود
ز ابر تیغ تو یک خنجر برق بهار

چو آفتاب نمایان شود در سینهٔ صبح
ز طرف چهرهٔ تو نور حیدر کرار

کدام فخر بر این برتر است شاهان را
ترا که شاه نجف سر بلند کرد دو بار

ز گلشن تو نهالیست بارور اقبال
ز مجلس تو چراغیست دولت بیدار

ز نشئه است آمده لعل سپند بر آتش
جهان ز دور تو از بس گرفته است قرار

ز بس بعهد تو ناموس خلق محفوظ است
نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار

چنان ز عدل تو معمور گشته است جهان
که یک خرابه نماندست جز دل معمار

اگرچه سلسلهٔ عدل بست نوشروان
که عدلش افکند او از فرق بلا دو مار

عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنیست
که هست سلسله جنبان عاقلان در کار

کتان ز ماه چو شیر و شکر بهم جوشید
ز بس که عدل تو افسون صبر برد بکار

ز نیزهٔ تو زره گشت قامت صبح
ظفر ز تیغ تو گردست لاله گون رخسار

ز بس بعهد تو اضداد مهربان همند
ز بس سمور تو وحشت گرفته است قرار

ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین
چو میل خواب کند آهوی سبک رفتار

تو ما ضعیف نوازی شعار خود کردی
ز برگ کاه بود پشت کوه بر دیوار

بحضرت تو اگر مور عرض حال کند
بروی دست نهندش سلیمان هزار

دل حزین نماندست در زمانهٔ تو
گر از پادشهانست بنفشه در آثار

بحضرت تو که دولت سرای اقبالست
چرا پناه نیارند خسروان کبار

گر از حمایت جد تو ملک با خستگان
رسید اندر معراج سلطنت بسیار

از این جنابت مدد خواست سر ابا بار
که سنگ گشت بر او سپاه دشمن کار

چراغ بخت همایون از این اجاق گرفت
زمانه و جهانگیر گشت دیگر بار

تویی دوازدهم از نژاد شیخ صفی
جهان چگونه نگیری بعدل مهدی وار

دگر به تیغ تو حاجت نمانده این عجبی
که عدل حجت قاطع بود در این گفتار

اگر به تیغ صاحب الزمان نگری
یکیست نام تو با [illegible]

رواج مذهب اثنی عشر بعهدهٔ تست
بکوش و دین [illegible]

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت متواضع دارد کرنبها

نمی پیچی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد پای هر موری درین وادی سلیمانها

چنان از فکر صایب شور افتاده در عالم
که مرغان این سخن دارند در منقار هم بر گلبنها

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
بابروی رحمت آشنا گردان ویرانهٔ ما را

تو گر چون شیر و نوش از بیش و کم از جا بر آری
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

وزان شورش که بر گردون کف خاکستری آرد
ز برق بی‌نیازی حفظ کن پروانهٔ ما را

زمین همت جدا کردن آیین کرم باشد
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

زهی نعرهٔ جانسوز برق مدعیها
بجنبش شکرین نوبهار شربها

پیک گرشته که در کار آسمان گردی
هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

سبکروان جهان چون بعدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بوده مطلبها

ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

نه روز را خبر سیاره ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این ز عشق سیهها

فتاده تا بره طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکبها

ای ز رنگهای تو در چشم گلستان خارها
گل ز سودای رخت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند
همچو صبح از دست بر دست غمزه‌ات دستارها

چشم بیمار تو از اهل سلامت میکشند
نغمهٔ اقرارها از پردهٔ انکارها

هر سحر کیمیای سرخ روئی میزند
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

چاربازار عناصر گرگ زرگشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جبههٔ تر در آب آتش شد جواب گفتها

گر چنین عشق حقیقی پرتو بر تو افکند
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در پیچ اجمالها

شیرازهٔ مغرور را چندین بریز از جرمها
آیینه کی بر سر خورد از پشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها

[illegible] عالم [illegible] دلها
نمی‌بینند [illegible] شمع محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها

بنومیدی مرا تن گر چه در کام نهنگ افتد
که دارد در دل گرداب عشق ساحلها

بلیلی تهمت [illegible] مجنون را وزین غافل
که دارد گفتگوی [illegible] دیوانه محملها

زبان بستم کشد دل از صد جانب بیرون آمد
نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می گردید حل مشکلها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو یکدشتی دگر معمور نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

میتواند گشت یار از قطره‌ای سیراب گرد
[illegible] از بردباری دل چرا

خاک صحرای عدم از خون [illegible] هستی
بر سر جان [illegible] سنگدل چرا

نور [illegible] صاحبدلان [illegible]
شمع خود را میبری در [illegible] این محفل چرا

جان چه باشد چار دیوار عناصر گو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده [illegible] قربانیان [illegible]
چشم حیران [illegible] بر قاتل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بروی صایب بیدل چرا

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها

میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خط ترا از برگ گل تفسیرها

سد راه خلق مستانه نمی‌آید شدن
سیل تقدیر از خار و خس تدبیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود چه می‌لرزی حباب آسا چو شد
تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها

نه همین مجنون نظر بندست در دامان دشت
عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار ز رنگین چمن سبز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ما و سر زلف و پریشانی غربت
گرد سر این شام شود صبح وطنها

از نقطه توان راه به مضمون سخن برد
غول ره ما گشت درازی سخنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست
تا چند گردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامهٔ صایب گهر افشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

زهی بیاد سمین شکوفه بید صبا
نظر بنور جمال تو مهر و دیدهٔ صحرا

بجست و جوی تو چندان بخون نشسته دو دیده
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

در آن بهار که زیب فلک ز برگ نکی
در آن دو دست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اهل لباس بخیه زیب زنان
عجب کلاب صفتان ز روی صورت دیبا

ز ترک تاز حوادث مکن ملاحظه صایب
چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را
خیانت درست میدارم عاشق حالی را

خمار آلوده یوسف پیراهن میسازد | ز پس چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نما چشم بد در آستین دارد | بگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده حالی را
ز پیش دل حجاب جسم بردار چون مردان | بکش تا کی برای پیش ایوان شمالی را

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صائب
بطوطی میفشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

زر و لالی که چون میتراشی خط عنبر افشان را | نمکین نهانها شیرازی لبهای پریشان را
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم | چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
دهان شکوهٔ ما را بخیه میتوان بستن | بموی میتوان بخیه این زخم نمایان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردان | کند دیو برون از دست انگشت سلیمان را
قناعت کن بنان خشک تا پیشه آرزو گردی | که خواهشهای الوان است نعمتهای الوان را

که غیر از خامهٔ صائب درین دوران بی برگی
معنبر تازه دارد زرق خاک صفاهان را

دلفریبی چون بجولان میرود آن ماه را | مردمی باید نگهدارد عنان آه را
خود نمایی پرده بر میدارد از بالای جهل | نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله گر | شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
غافلان را گوش کر از طبل رحلت | هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده | مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا | که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
در آفتاب قیامت شوی سیراب | ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
توان بساغر غنچه آب گوهر خورد | بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است / چه واکشیده‌ای از خانمان خراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب

ز پوست خانه خود ساز چون کتاب اینجا

شد استخوان ز درد فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا

در روشنیم بسایه دیوار میبرد / هر چند زیر بال خود آرد هما مرا

خشمست خوردن من و عیب است پوششم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا

پای بخواب رفته کوه تحملم / نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

در عین فقر و صورت توانگرم / چون غنچه هست خرده زر در قبا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

از چرخ منت پر کاهی نمی‌کشم / گر استخوان ز درد شود کهربا مرا

خون در بلاکش جامه الوان میخورم / تا لب غنچه صفت یک قبا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / سیر از جمال تو بی‌مدعا مرا

مهمان

مهمان گشت خویشم اگر نیک اگر بد است / حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

از سایه‌ام اگرچه بدولت رسند خلق / کم گشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نبسته است کسی پای سیر من

زندان شد است بند گران وفا مرا

لنگر دهد کف بمغزیان لعل سیر دریا را / سفیدی جامه احرام شد چرخ ما را

چنین کز چشم او گشته‌ام بزر دعجب دارم / که گر دوات خواهد مهر خاموشی آن چشم گویا را

ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد / لب میگون او تا رخت در میخانه صهبا را

بر آن عشقیم اما کار فرهادی نمی‌آید / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شناسان را / بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

اگرچه در نظرها چون گهر بی‌وزن می‌آییم / گریبان می‌درد تنهایی من سنگ خارا را

برون از خود نداریم جای در دل عاشقان / همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را

چو گرداب آنکه دارد سیر ملک وجود / کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

دلبستگی با لب پرخنده ندارم / پر تبسم نگذارید من چشم ترم را
افسوس که در دامن این آهن دلان نیست / داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدو چشم نمد نفقه گران نیست / از بال هما دن کشیدند سرم را
صائب نشود خشک بخورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

گرانی گشت در دل کز زمین نشان شود پیدا / که میگفت از شور خام این طوفان شود پیدا
باده گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی / که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا
سینه من ز مهتاب حوادث نمک میبارد / چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا / محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا
نمیدانند صائب سخن سنجان قدر کلام ما
مگر اهل وسیله در عالم امکان شود پیدا

بود چرخ محیط از فروغ نظر ما / ساحل دل دریا ز آب گهر ما

آزادی ما در گرو بختگی ماست / آویخته است از رگ خامی ثمر ما
شیریم ولی زهره آزار نداریم / از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما
در نامه حرف سخن چین نباشد / از جیب صدف شسته برآید گهر ما
یارب دعا کرد که چون قافله موج / آسایش منزل نبود در سفر ما
صائب جگرش چون جگر صبح چاک شود
یک روز اگر چرخ کشد درد سر ما

حاجت دام و کمندی نیست در نخجیر ما / گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آتش شمشیر تغافل گشته ایم / میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از هیاهو ناله ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
مادر از فرزند ما همچو از خجلت می کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشه ویرانه ما در خاک هست / آبروی عشق را گوهر کند تعمیر ما

خود هم از زلف فرار از خویش می‌بندد بلاست
یکسرش گردن یوسف بود زنجیرها

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
بار سایه‌های اقبال است دامنگیرها

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون آگهی اندر حق ماست
کز سخن‌فهمان این لبهای خاموشیم ما

از شراب بیکسی خامیست صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صرف بیکاری مکن همواره روزگار خویش را
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

بیکسی خانه است گردون از بیابان عدم
گردباد آن بیابان کن غبار خویش را

تا در ایام خزان از زرد رویی آگهی
در بهار از خود میفشان برگ و بار خویش را

یا خم می یا سبو یا خشت یا پیمانه کن
پیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال
از دو چشم خصم کن آیینه‌دار خویش را

نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

در آتش است نعل نسیم بهار را
رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروا ز باد نیست چراغ مزار را

بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع مال
از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال او
دست دگر بود کمر جهددار را

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است
کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر و دست خمار را

غنچه‌سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را / پرده قفل خموشی کن دهان خویش را

کارگاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را

چون شرر تشنه بد امان عدم آسوده شو / در گره تا چند داری نقد جان خویش را

مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران افکند دانا علف خزان خویش را

هر سر موی تو از غفلت براهی می‌رود / جمع کن پیش از گذشتن خویش را

کاروان

دشمن فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا تو زه میسازی از غافل کمان خویش را

خار صحرا طلب از نقش پا افزون‌تر است
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

هر خسی قیمت نداند ناله شبخیز را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی در باد گفتگو خس و خاشاک تست / پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گیرد خبر / پاس دار دشمن شناس غلبیز را

در رقیبان گشته ناز تو غلط بخون / برنیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

تیزی مژگان او کم کی شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان آن تشنه خونریز را

در بهار سرخ روی همچو خبیث غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا

دیدن شبنم در پیراهن گل محرم است / حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را / میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری کرده شد / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

گرچه فکر تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را / چسان بینم که گیرد دیگری از چهره گل آبش را

در آغوش نسیم صبحدم بینم چون شبنم / گل رخسار من گر داده‌ام بند نقابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رائی / که وقت نی سواری میگرفتم من عنانش را

بخون نیم زد رقمم تا با قلم شد آشنا دستش
پریرویی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

بمژگان خار خار از سینه میروباند آتش را
بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کباب نم بسکند ان آهستیم روانید آه
که هر یکقطره اشک من بخون غلطاند آتش را

کتان من نه از تاب مهتاب و توشکین دل
مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
بر روئی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمیباشد سپر انداختن در پیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

شد بصفا زخاک سیه کار آب ما
آخر بیک طرف بر آمد آتش ما

ما را اگرچه دست تصرف نداده آه
گیرا تر از کمند بود پیچ و تاب ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما

در کام شعله دم بشمار اوفتاده است
پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

ما با خیال روی تو در خواب رفته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
طعمه خاک شود هر که فشاند ما را

بر سر دانه ما سایه ابری نفتاد
زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت
تا بآن قافله دیگر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشاده صائب
تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
برق آتشناک در آغوش کشد دانه ما

تیره روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد
شمع کافوری مهتاب به ویرانه ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گر به دیوار فتد سایه دیوانه ما

زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
بر رخ سیل گشاده است در خانه ما

نسبت سیل با این خانه و مهتاب نعمت
دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما

پرده گوش اگر از بال سمندر گردد
تب کند از اثر گرمی افسانه ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانه ما

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دلهای ما
گوش بر آواز سیلاب است این ویرانه‌ها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

تا مبادا آگه از ذوق گرفتاری شوند
می‌کنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها

گر شهید از یار سنگینی وقت است وقت
خاک گرداب است از جنبش این دیوانه‌ها

نیست صائب ملک تنگ شکری جای او
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو ناخدا گردیده‌ای ای زاهد غافل
مدار از دامن [illegible] همراهی غیر یا رب جها

رسید ارزان علاج درد خود جستن مبارک باد
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد نهان گردید کوکبها

نمی‌دانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها

چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
به اندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها

حجاب عشق اگر مانع نگردد می‌توان دیدن
خط نارسته را چون رشته گوهر از آن لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب نچاک اهل حق پابند مطلبها

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را
سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

مشکل است از درد داغ عشق ما را رستن
ورنه می‌دادم به سیلاب فنا این خانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

در سحر زنهار از اشک پشیمانی مباش
کاین زمین پاک گوهر میکند این دانه را

ای که عشق مجازی از نوبهاران خوشترست
پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

از خس و خاشاک بگذر گرد دلها طوف کن
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دامن فرصت مده از کف که دوران بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را

آسمانها در شکست من کمر را بسته‌اند
چون نگهدارم من از نه آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو تهی سازی ز بستر بیگانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد آب گردد از خجالت چون حباب
هر که از دریا جدا گردد صائب خانه را

از ملامتگر منبه شد دل هشیار ما
شور محشر خنده کبک است در کهسار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نگردد آشنا از گوشه دستار ما

شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لاله بی داغ میروید از کهسار ما

ما بجوی خود دهان شیشه شیرین میکنیم
تلخ نشنیده عشق معشوق شیرین کار ما

خون ما را سیری از گردون سنگین دل نخورد
قامت خم گشته شد انگشت زنهار ما

غنچه‌های سربمهر گلستان ازل
نامه واکرده اند در هیچ بیدار ما

مغز دینداریست کفری تا خوش کرده‌ایم
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بر می آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ صائب حق ز دلگیری از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

افتادگی برآورد از خاک دانه را
گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام
از آب چشم دام کنم سبز دانه را

در پیری از شکست ندامت مدار دست
بشکن به آب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن بجای خلق — یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در بگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا
تا چو زنبور عسل از چشم هم شیرین شوند — هر که باشد خانهای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند — میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
می پذیرد چون گلاب از گوهر رنگ اتحاد — گرچه باشد برگهای گلستان از هم جدا
ما ترا از دور دیدیم رفت عقل و هوش من — میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید — کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

منه بر دل ز آزار جهان را — سبک ساز بر شاخ گل آشیانه را

نفی

رعنا

نفس آتشین کن پی تسخیر گردون — که آتش کند نرم پشت کمان را
چو شد زهر عادت مفرح ببخشد — بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
همین است پیغام گلهای رنگین — که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت — هما مغز دولت کند استخوان را
ز معراج منصب مجو پایداری — که بر یخ بود پایهای این نردبان را
نگردد آسمان راست قامت باینجا — تو خواهی کنی راست کار جهان را
باشکی توان کند بنیاد غفلت — که یکقطره سیلست خواب گران را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بپیش سگ انداز این استخوان را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند — ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی می‌کنیم / گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

نیست جان ما از سختی دوران ملول / زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

جان

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

[illegible]

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رشته و آتش [illegible] / اینقدر با شانه بر یکدیگر پیچیدن چرا

خوشه گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از برای افسوس مالیدن چرا

از حباب و موج دریا می‌دهد تاج و کمر / بر برای خرقه صد جا پای لرزیدن چرا

دست افسوس است هر برگی که می‌روید ز شاخ / در چنین ماتم سرا هرزه خندیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون پا بدامن بایدت هشت / بر در هر خاری سر زنان چون تاک پیچیدن چرا

در حضور تلخی صائب دوا را خاصیت است / از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

سهل مشمر همت پیران باتدبیر را / از کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر / می‌توان از زخم دیدن جوهر شمشیر را

دشمن خونخوار را کوته زبان سازد شکست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

عالمی را کشت و دست تیغ او رنگین نشد / تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف ساخت / احتیاج دام نبود خاک دامن گیر را

ریشه نخل کهنسال از جوان افزونتر است / بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

با دو پیمایی عاجز با آهن دلان / نیست در دلها سرایت ناله زنجیر را

عقل دوراندیش ما را راه روزی بسته است / ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را

نیست صائب مشکل از دل عقده غم وا شود
ناخنی تا هست در کف پنجه تدبیر را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا / در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

کاش میبند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت / آنکه می بندد بروی من در گلزار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو / تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل / میکند ناسور زخم رخنه دیوار را

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی میبندد بآیین دگر دستار را

از فروغ گوهر خود صائب از عشق

میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

گشته از روی تو سیراب نظر آیینه را / شرم رخسار تو خون کرد جگر آیینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام / در پریخانه حسن تو نظر آیینه را

دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است / به تماشای تو صد جا کمر آیینه را

دام فولاد سرانجام کند از جوهر / نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است / بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آیینه را

هر نفس میگسلد سلسله جوهر را / کرد دیوانه جمال تو مگر آیینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب

پیش این سنگ توان کرد سپر آیینه را

استاد چه چاک جیب تو آن سرو روان را / خط حاشیه دامان کند آن غنچه دهان را

حیف است شود رشته جان بهر گره آلود / شیرازه دلها مکن آن موی میان را

تمنای عاشق شود از وصل فزون تر / ناسور کند پنبه مرهم داغ کتان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

مغز سر من نیست تنک مایه تو را / در دیده من جوش بهار است خزان را

هرگز نشود برق زبان تو حصاری / از غنچه توان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در انداخت چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری مغز نشد این خواب گران را

صائب ز لب گوهر شهوار نریزد / چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

در بیابان طلب رهبری نیست مرا — سر پرواز به بال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگرتشنه‌ام — که به جز آبله دل گهری نیست مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم — میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا شد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا

ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش — چون خس و خار ز طوفان خطری نیست

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند — در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده‌ام غنچه صفت سر به گریبان صائب

جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

به آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یک راهبر منزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشای عیار ناز خوبان را چه میدانند — که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

ز پاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت — که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را

ندارد شکوه از اوضاع مردم هیچ چون من — به یوسف میتوان بخشید جرم کامرانی را

تو گر نازک دلی از نکهت گل روی برتابی — چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را

فدای سنگ‌جانان هر که شد از سنگ‌جانان شد — هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب

به حرفی می‌توان تقریر کردن داستانی را

که دارد اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را — که تیغ هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهر در دیده من خواب میسوزد — که میریزد نمک در پرده‌ها خواب دریا را

ز حرف سرد صبح گرمی عاشق نگردد کم — نیندازد ز جوش خویشتن چون گرداب

هر آنکه در جهان آن گوهر شهوار گرداند — کجا گرداند بگرد خویشتن چون گرداب

بزرگان را بحرفی میتوان از جا درآوردن — نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را

سبکروحانه سر کن زندگی با فرودستان — که از ابروی موج خود بود محراب

ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون
زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ غنچه برارد نفس سیلاب دریا را

میسوزد از رود دل پر اضطراب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طره لیلی کشد خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشکبار را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

دل مانده در سر بکر بیان خواب کرد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

زنهار چشم از رگ خواب است [illegible]
مژگان صف کشیده چشم من جای خواب را

تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمک جگر آفتاب را

از [illegible] عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد جانی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

من

من چون نفس کشم که فراموش میکند
برآتش عذار تو موپیچ تاب را

در بزم قرب با نفس داشتن بلاست
زان دور عمر زود سرآید حباب را

صائب چها بچشم تماشاییان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

دلبر مجو منخواهد دل پرخون ما
غنچهٔ نشگفته باشد بستر گلگون ما

فکر دنیا نگذرد در دل مجنون ما
زلف لیلی میکند فراشی هامون ما

از حجاب ظلمت این دل آئینه بیرون آمده است
دیده آهو بگردد در سر مجنون ما

از برومندی چو شاخ گل بر قطع اوفتاده است
خوشخط شنگرف دارد از جوش خط خون ما

گرچه ما در باد دستی چون حباب افسانه‌ایم
دیدهٔ گرداب ما بود بر کاسه وارون ما

راز پنهان از جم در جام نمی‌توانست دید
هیچ جای از خشت خم می‌بیند افلاطون ما

نکته در جیب ما با خامشی هم جا نشسته است
خامه را بی شوق گیرد نیش مضمون ما

با کمال نازکی افکار ما بیمغز نیست
هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما

بچسب

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند
حسن روز افزون با رونق عشق روز افزون‌ها

عشق با تشاطهٔ افکار صائب نسبتیست
خال با کنج لب معشوق هر نقطهٔ موزون‌ها

ریخت چون دندان غم افزون عیان خلق را
سد راه شکوهٔ زور بست دندان خلق را

در جوانی گرچه فارغ از غم دندان نشد
گردد از قد دو تا این غم دو چندان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی
دستگاه حرص افزاید به سامان خلق را

می‌رسد در خانهٔ در بسته روزی چون اجل
حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را

می‌رباید از دهان مور صائب دانه را
گر بود در زیر نگین ملک سلیمان خلق را

از نخود دنیا ندست و پای جسم جان را
مستی ز باد غلبل برد بیت آشیانه را

از خویش رفتگان را حاجب به راهبر نیست
تمکین لب دریا سیل سبک عنان را

هر کس که وی او رفت دل را گذاشت بر جای
مرغان نجا گذارند در باغ آشیان را

از حسنهای محجوب داغند خیره چشمان
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

از آبروی یوسف خاک مراد گردد
گردی که بر جبین بود از راه کاروان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

شخص که از شکر نصیب جرس سنگ در کنارش
باد مراد داند دم سردی خزان را

از ناقصان جمع شی عرض کمال باشد
نتوان به شخنه کردن بر چیدن این دکان را

چراغ عشق صائب روشن نمی‌شود دل
خورشید مغرور زد رخسار آسمان را

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

خانه از دلهای آید زمن همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زین چراغ و دیده از دست حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است
از غبار خاکسار مهیا عمارت کن مرا

خشک بر جا مانده‌ام چون موج از افسردگی / آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

خال مشکین سینه بر زمی تا بدل خونین من / لاله سیراب صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم

من که باشم تا کنم تعیین کرم رحمت کن مرا

نیست از داغ جنون پروا دل غمدیده را / دیدهٔ شیر است کرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل برآوردش میکند بی اختیار / این شرر آخر بجولان میکشد از دل شیشه را

نیست غافل حسن بی پروا ز مزد کوهکن / نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم / میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مشو

کاین رگ باریک نازک میکند اندیشه را

عشقست غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیدا است بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه گهرهای غم و درد عاقبت / از غم گزیر نیست دل هوشمند را

پهلوی چرب مطلب تیغ حوادث است / جوشن ز لاغریست تن گوسفند را

صیاد را بوحشت خود رام میکنیم / آورده‌ام بکف رگ خواب کمند را

بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود / برخاستن ز جای گران مستمند را

صائب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست

ضایع مکن بعجم مدد پند را

آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم سیر آمد / که فراموش نشد خانهٔ زندان مرا

تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست / بسکه گردش جهان حادثه پرورد مرا

عرق غیرت پیشانی خورشیدم من / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان توکل منم آن خار یتیم / که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

گل نچیدیم بامید ثمر از باغ فلک / بازیی کرد که از عمر دو بر آورد ما

بوی هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد ما

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما / آنچه می‌باید درین مهمانسرا داریم ما
گر بدرد و داغ روز افزون عشق قانع شویم / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم / جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی بر سر بام و نشان افتاده است / محنت روی زمین از نقش پا داریم ما
میبرد خاطر ما را سیر لامکان / آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی / خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان / گر رگ خامی بدو رنج از آسیا داریم ما
معنی بیگانه صائب چشم در راه ما نیست / ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

عالم قدرت باه سحرگاهی ما / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگی و نوخط باغی داریم / چه چنند باد خزان از رخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب / می‌شود جوهر آیینه آگاهی ما
همچنان خار ببل از رگ خامی داریم / قفس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید / پای ما بر سر پا همچنان ظلمت گمراهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چون نکند آه سحرگاهی ما

مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا / ابجد تازه سوادان خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که در خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی / سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل / هر که آدم بود اینجا دد و دام است اینجا

سخن عشق چو افتد بمیان خامش باش / لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال / نامه آور نگه و بوسه پیام است اینجا

صید خود گوشه‌نشینان بتوجه گیرند / دیده منتظران حلقه دام است اینجا

بغنیمت شمر این یکدو نفس را که گذران / خنده صبح بلبگیری شام است اینجا

در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست / چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار / بی تماشا خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکده دل نگذاری صائب
دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

روشن از دل بی‌کینه ما سینه ما / گوهر ماست چراغ دل گنجینه ما

گر شود موجه دریای حوادث صیقل / نیست ممکن که شود صیقلی آیینه ما

دل ما را بشکن گوهر اگر میخواهی / که شکستست کلید در گنجینه ما

هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت / میکشد دست دراز بر ورق سینه ما

چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد / خطر از سنگ ندارد دل آیینه ما

کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانه ما ز صفای دل بی‌کینه ما

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا / کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

نجنبد لب نمکین عیش قهرمان فلک / که خون خورد ز شفق صبح اگر زند خنده آنجا

ز ذکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است به یک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه منصور / شنیده‌اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد / که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز دار و گیر فلک فارغند آگاهان / شکار غافلی افتد مگر به بند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
پیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما

عالم از خلق معنبر خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما

قبضهٔ خاک کجا دامن یار آید بدست
گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما

دهن تیشهٔ فرهاد نگون شیرین شد
بچه امید کند کار هنر پیشهٔ ما

بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
چین چو جوهر چو بر و فکند تیشهٔ ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما

سر پروانه زخم باد سلامت صائب
محتسب گو که بسنگ زند شیشهٔ ما

چه گردد گره تخمی بفرد ابکار اینجا
بدامن از ندامت قطره خندی ببار اینجا

کف افسوس این دریایی بر گوهر خود
ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران ناخن کردن خود را مخار اینجا

بگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان جمعی را جمع از غنچه وار اینجا

ز آغوش کفن چون گل صبوحی کن که زخمی
دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا

بشرم موشکافان قیامت بر نمی آیی
نظر کن از سر دقت به پشت و روی کار اینجا

ترا در توبهٔ گل بهاران داده اند این مهلت
که بسیم نا قفص خود را اگر کامل عیار اینجا

نصیب طفلها نیست صائب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

فرو رفت یک یکی از گوهر ما
دل ساده فردیست از دفتر ما

بمجمر هم از جای خود بر نخیزد
سپندی که افتاد در مجمر ما

چو آیینه قانع بدیدار خشکست
ازین تازه رویان دو چشم تر ما

شکستند جوهر طرازان فطرت
چو فولاد در سینه بال و پر ما

کجا پخته گردد که از جوش دریا
نیامد ز خامی برون عنبر ما

درین بحر پرشور مانند گوهر
گران مایگی بس بود لنگر ما

چو سر ما که دادست بر باد صائب
هوا گشته چون حباب افسر ما

ز زلف آه آخر روی جانان می‌شود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان می‌شود پیدا

محبت می‌کند ظاهر عیار طاقت دل را
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان می‌شود پیدا

چه رسوائیست مستوری برآرد محبت را
که خندید آنکه می‌آرزند پنهان می‌شود پیدا

نسیم آشنا روئی که من سرگشته آدم
ندانم در کدامین باغ و بستان می‌شود پیدا

کنیم زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم
چه جمعیت ازین نقد پریشان می‌شود پیدا

چه داری فرصت نخجیر دلها را غنیمت دان
که این نخچیر در صحرا امکان می‌شود پیدا

ز تلخیهای غربت می‌شود شیرین سخن صائب
وگرنه بهر طوطی شکرستان می‌شود پیدا

از خویش برآورد تمنای تو ما را
سر داد بفردوس تماشای تو ما را

خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر حلقه از قامت رعنای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا به سراپای تو ما را

کو سیل فنا گرد برآورد ز عالم
کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را

امروز ز رخساره حجب پرده برانداز
تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صائب بنوا گوش کن این نغمه طرازان
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
با رحمت خدای نجوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار ز باران شکسته است
چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار چو لاله ز رنگ را
چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا

گرمست ما ز آتش گل سینهٔ بهار
از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا

این شیشه‌ها چو از پی [illegible] او
در پای خم شراب ننوشد کسی چرا

چون خورد نیست کاسه ز هر [illegible]
با جبههٔ گشاده ننوشد کسی چرا

غافل ز حق مشو به امید قبول خلق
یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا

صائب به سینهٔ گرمی که داده [illegible]
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

نیست پروای علایق روح از تن رسته را
هر سر خاری است مهمیز سبک رخسته را

سینه‌ها خالی ز گنجینها کو گوهر کند
یاد دارم از صدف این گوهر سربسته را

از ره آهستگی پیش آر و بشنو از شمع
توتیای چشم بلبل ساز نسیم خسته را

ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام
رشته جان میشود صید نفس بگسسته را

تا تهش بر باد خط رفت گشت پا در رکاب
باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را

در دیار ما که داغ عشق پنهانی رواج
سکهٔ قلب است رخسار بناخن خسته را

لازم پیری است صائب برگ ریزان حواس
پیش رو میتوان گرفتن لشکر بشکسته را

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا
چو سیل جذبه دریاست بس دلیل مرا

نگرده است جناب عشق او سبکروحم
که کوه غم نظرها کند ثقیل مرا

چه جای سبز گوشه چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمه من
که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

نه هر نگار سزاوار تیغ استغناست
بکش بداغ جگرگوشه خلیل مرا

در این بساط من آن اسمعیل پر شورم
که بحر گوهر دهد ار چو رود نیل مرا

عزیز کرد عشق و محبتم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

بست تیغ تغافل من بلاجو را
مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبه طالع سلیمانی
که آورد بسرای من آن پری رو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد امروز
که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را

کنار گیر چو مجنون ز خلق تعلیمی
که میتوان نگه رام کرد آهو را

ملایمت سپر و جوشن ضعیفانست
ز زخم تیغ خطر نیست خامه مو را

نهال قامت چابک سوار من تیرست
که هست خانه زین خانه کمان او را

اگر رتبهٔ نظمت از چه رو صائب | مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را | روغن ز خون بود گهر شبچراغ را
مرغی که ناله آتش نبود آشنای درد | زهر بنفشه همچو سبزه بیگانه آب را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند | چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
شگفته است غنچه پیکان ز خون گرم | می چون کند شکفته من سپید داغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است | بیماری نسیم دهد جان چراغ را

صائب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه ساز نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خلق تو همه حیاتیست خاک را | که چون مهره شمارند آب حیوان را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهنست | ببوی گل مکش چاک این گریبان را

بو

مشو ز خال دل ای یار تا ز خط غافل | که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را
ز حال اهل دل آن غافلم همین دانم | که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
بحکمت از لب خوش مهر خامشی بردار | بدست دیو مده خاتم سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در بگذریم | سفال تشنه کند آه گرم ریحان را
با حرارت روی دوزخ چه میتواند کرد | اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز دود آه لب تا زنخ خط او صائب
بسیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

نخم آتشین عذاران چنان برشت ما را | که ز خاک بر نماند نفس بهشت ما را
به نیاز مندی ما چو نبود احتیاج حسن | بهر دو دست ناز بروز رچه می سرشت ما را
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آید | فلک اینقدر رقت بچه کار سرشت ما را
نه چنان ز چشم ما را غم عشق سیر دارد | که بفکر نعمت خلد فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چو نهیم دل ز غفلت | که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را

آن موجه‌ام که بحر پر آشوب روزگار / در هر نفس به تخته‌ی دیگر می‌دهد مرا

اکنون که آب گشت صدف من ز تشنگی / ابر بهار آب گهر می‌دهد مرا

چون داغ لاله سوخته تا نیست روزیم / اینهم فلک به خون جگر می‌دهد مرا

سیر است چشم قانع من ورنه آسمان / چون آفتاب زر به سپر می‌دهد مرا

فارغ ز توشه‌ام که دل آتشین عنان / از خار راه توشهٔ سفر می‌دهد مرا

از آفتاب عشق که دید رنگ من / آتش چه پختگی به ثمر می‌دهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیالهٔ زر می‌دهد مرا

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ
صائب به التماس شکر می‌دهد مرا

از تو شور در جگر کلک شکر نوای را / رشته‌ای در گره قند گره‌گشای را

باده به نشئه نیست ریخته از کف عفت / خاک به کاسهٔ نظر جام جهان‌نمای را

سرو ریاض معرفت آمده‌ای و بس / تا به که مرحمت کند عشق تو این لوای را

تا نکند سعادتش مست غرور قسمتت / مالش از استخوان دهد مغز تو این همای را

باده عقل‌سوز را از روی هوش مزن / نیست به سرمه حاجت آن چشم جنون‌فزای را

داغ محبت و بس خانه‌فروز جان و دل / نیست ز روزن و در روشنی این سرای را

محمل لیلی گرد نالهٔ من بلند گشت / راه نمی‌دهد به خود زمزمهٔ درای را

آن شکرین لبی که من ناله از او چو نی کنم / غوطه به زهر می‌دهد طوطی خوش‌نوای را

صبح قیامتش بود بویهٔ خواب در نظر / هر که به خواب دیده آن نرگس فتنه‌زای را

صائب آتشین زبان چون حرف دراز کند
نغمه بیکره شود بلبل خوش‌نوای را

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب را / پیرهن از پیچ چشمیست یعقوب را

تا ز روی یوسف پیراهن رسا افتاده است / سنگ از هجران یوسف نیست یعقوب را

کعبهٔ مقصود را آغوش محرم حلقه است / هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب را

صبر من در محنت جانها قیامت می‌کند / سایه پیدا نیست زخم تیغ ایوب را

نیست ممکن راه شبنم را برنگ او بوزدن
آتشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پردهای حسن او چون گل برون است از شمار
شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا

همچو زخم تازه خون رحم ازو آید بجوش
گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پیچ شرم دگر گردید محجوب مرا

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا
فتنه آنکس که در خانه زنیست اینجا

ممدوی از پیچ ناموس برون آمده نیست
هر که مانده است درین پیچ چنین است اینجا

پیش جمعی که نمودند قیامت را قد
صبح محشر نفس باز پسین است اینجا

خاکساری رخ دشمن بزمین می‌مالد
آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا

اختیار نیست فنای دل روشن گهران
مرگ از زهر بگیر در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف گوهر ثمین است

همه کس طالب آن سرو روان است اینجا
آب حیوان ز نفس سوختگان است اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پر خون است
یکی از جمله خونابه کشان است اینجا

خامشی را نبود راه دران خلوت خاص
پشت آیینه هم از پرده دران است اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا

عالم از آب بقا یکقدح لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذران است

در سرابی که جهان نیست بجز رنگ بقا
هر چه جز پرتو ماهست کتان است اینجا

سفر توم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر در آغوش کمان است

صحبت پیر خرابات بهار طربست
نفس سوختگان سرو روان است اینجا

چاره ناخوشی طبع جهان تحجر نیست
اوست بیدار که در خواب گران است

بزم عشق نگهدار عنان از صائب
هر که انداخت سپر تیغ زبان است

دل خود چو شکسته عشق شیشه را
سنگ در بغل میزد شیشه را

چشم بد بستان بعاشق چه می‌کند — از گرم شب فروز چه غم شیشه را

در ساز با خزان حوادث همچو سرو — باروی صبح بهار همیشه را

پیران شکار طول امل زود می‌شوند — در خاک نرم حکم روانست ریشه را

از آهست صورت شیرین ز رنگ رنگ — فرهاد چون بسر نزند هر جای تیشه را

شمع و شراب شاهد من خون دل بس است — برق از فروغ باده بود ابر شیشه را

رنگی بروی کار نیارد چو کوهکن — از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صائب چه برق گرد لباس ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

ز دور خط چهره زیبا نمیزند ترا — که ساخت غصه سویدای دل سپند ترا

چه حاجتست ز زلف صید بند ترا — که هست صد حرم در کمین کمند ترا

اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش — ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

مگر ز خاک شهیدان عشق می‌آئی — که در رکاب نگارین بود سمند ترا

سپهر زد خواب است آورد قدمش — بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می‌برد چون صبح — چه حاجتست مکرر کنند قند ترا

به بیقراری تو دوزخ چه می‌تواند کرد — که آتش است بطرب سپند ترا

چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین — که طوق گردن جان کنم کمند ترا

شکار لاغر ما نیست قابل تسخیر
وگرنه رشته ازو دکیست بند ترا

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال — معشوق در کنار بود پاکدیده را

منصور عشق چاشنی از حیات نیست — تلخست زندگی ثمر نارسیده را

با شوخ دیدگان نشود چرخ صاف سینه — خونست شیر کودک پستان گزیده را

از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی — گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را

یاد بهشت حلقه بیرون در بود — در تنگنای گوشه دل آرمیده را

چون سنگ گزیده که بسیار دور افتاده / اندیشه میکند ز من آدم گزیده را

در پیچ مانده شور من از سردی سپهر / البته شیشه جوش نمی‌آرد سرکه را

شوخی که دارد از دل سنگین بگو نشست

میدید کاش صایب در خون طپیده را

نشد همراه توکل سفر ما را / بکیسه توشه در نار بر کمر ما را

گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم / غم کنار و میان نیست چون گهر ما را

بجوش غنچه‌ای ما کو مهری ندارد سحر / توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را

بخت سنگ ره ما کجا تواند شد / که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را

چو تخم سوخته گر ابر تا نه شد ز غمش / ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را

چنان بعکس تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شکست سینه ما همچو تیغ جوهر دار / ز بسکه آه شکست در جگر ما را

چه پیکرهاست که در خارزار امکان است / بغیر عشق گرفتاری دگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صایب / نظر بسوختگانست چون شرر ما را

درون سینه گردون نفس با رغب مجذوب / بزیر سایه گل موسم بهار مجذوب

صفای چهره شبنم گل سحر خیزیست / ز بلکه گر نگاه چشم اعتبار مجذوب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت / اگر تو یافته لذت شکار مجذوب

باین امید سر رشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مجذوب

بسایه علم آه خویش را برسان / شب چراغ دو انگشت رهگذار مجذوب

ز حرف تلخ مرا اینجا زبان خویش بگز / بخوان ای کاه لحد در دهان مار مجذوب

حلال نیست بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مجذوب

رگ فرو چو حنجر را به نشتر رسان / چو خون بنوحه همه شب شکوه از مجذوب

ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسبند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار مجذوب

دو چشم روشن ماهی درون پیچه آب / دو شاهد است که در بحر بیکنار مجذوب

زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب

نگاه کن سر تار نفس کجا بندست
نگاهدار سر رشته زینهار مخسب

اگر چه ظلمت شب پرده پوش پای ادبست
تو بی ادب شده نگاهدار مخسب

مباد شرطه طوفان فرست بنشیند
نبرده رخت ازین ورطه در کنار مخسب

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب

زمین ز آب تو بکتر ز هیچ دهقانست
ز تخم اشک توهم دانه بکار مخسب

ز مرگ سینه چه چون برگ بید میلرزی
ز مرگ نقد نشیدش زینهار مخسب

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری بر کنار مخسب

ز چار رخنهٔ عناصر سخت می بارد
میان چار رخی لف باختیار مخسب

حصار تن ز چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالینست
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب

کل

گل از سپیدهٔ عمر چشم بیدارست
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ برکف استادست
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

ز نو بهار برقص آمدست ذره ذره خاک
تو نیز چون زمینی درین بهار مخسب

ترا که گوهر دل کرده اند امانتدار
ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب

شدست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب

ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

تیره را ز آن یکتائی همتا طلب
چون شود از دشت غایب سیل دریا طلب

اهل همت را اگر در دسر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

هیچ قفلی نیست دربها را که آن نی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

ابر در پیش ساغر نخستین چون همتست
گر فتح گنج مسکینی باری می از مینا طلب

چشم چون بینا شود خضرست نقش قدم
راهبر بینا چه جوید دیده بینا طلب

زهی ز عارض گلرنگ تو خوبی مه آب
عرق ز روی تو جام شراب در مهتاب

بپای آبله زان قدر ترا جستم
که غوطه زد بگهر رشته‌های موج سراب

چو کم ز زیر تن خفاش بال شوق عشق
چه آب بر دل آتش زند سرشک کباب

هوای خانه بویرانیش کمر بندد
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
ز خون خضر و مسیحا کشیده سرباب

ز لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
آفتاب می‌شود در گردش از سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

حلقه‌ها در گوش خورشید فلک میکشند
نیست دور حسن او چون ماه نو پا در رکاب

غافلان از حسن او داد تماشا میدهند
چشم روزن را ز خیره نور آفتاب

نیست خبر در اسرار خونین جگر عاشق را
روز آتش گه می‌شود بخبر اشک کباب

از سر گریبان گهر چون رشته سر برون کند
هر که صائب سر بپیچد از کمند پیچ و تاب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلید آستانه عشقست آفتاب
هر حاجتی که داری ازین آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

رو در پی سنگ و خاک ز آتش بهم رسان
دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب

خواهی که جای در دل شکر لبان کنی
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

در شب وصل تو بس لرزید دلم چون آفتاب
تا مبادا از رخت آرد آسمان آفتاب

هر سری در خود همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان دارد به هامون آفتاب

هیچ سر در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آئینه را خوش دلی ای آفتاب داده است / در درون خانه اش ماهیست بیرون آفتاب

صایبا آن بهتر که گردون ترک [illegible] کشید

زرد رو میکشد زان روی گلگون آفتاب

رو نگه داشتن از صاف دلان مطلب / عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود / آتش از خانه ما کوچه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آئینه نیست / ای سکندر ز خدا چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست / تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صایب از هند مجو عشرت اصفاهان را

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت بر سر ره تصویر می کند مهتاب / پیاله را قدح شیر می کند مهتاب

پیاله نوش [illegible] از حرارت می / که در شراب طباشیر می کند مهتاب

[illegible] تو با ما / درین معامله تقصیر می کند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان / پیاله گیر که شبگیر می کند مهتاب

درآن کمی که نه نوشد پیاله صائب

بحیرتم که چه تاثیر می کند مهتاب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب / که در دو کون بود سرخ رو گدای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم / علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

حباب وار سر فردی از جهان دارم / بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مباد آب حیات دهد بجای شراب

گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست / نسیم [illegible] جمع با هوای شراب

کدام درد باین در و میرسد صائب

که در بهار ندارم بکف بهای شراب

ای خورشید چمن سنبل زلف تو مشکناب / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریه فراموش [illegible] کباب

از فصل کشت گریهٔ من جا نکرد ارز | از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم | ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

بر دیدهای پاک بود آتش حکم عشق | هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب

از غیب می‌رسد بکعبه [?] چشمهای پاک | از بحر تلخ آب گهر می‌برد سحاب

شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر | سنگین شود چو خواب ز ما این صدای آب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع | در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم | مستی بود که می‌کند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلها اگرچه آب بود موج این سراب

ز سادگیست سفید [?] ز هر چه خوشتر نیست | که مادر و پدر از غم وجود فرزند است [?]

دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب سیه چو نجوم فلک ستاره می‌افشاند [?] | ز آتش جگر ما شرار چند است [?]

بزیر خاک غبار امید در دوش [?] | اگر ز باد فنا هست خبر تا چند است [?]

بشور بختی ازان دل نهاده‌ام بنمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است

مخور فریب شکرخندهٔ جهان چو طفلان | که روی صبح نگونسار ازین شکرخند است

مدار حلقهٔ صحبت مخوان ز تنهائی | که نخل خوشه ثمر من غنی ز پیوند است

ز عشرت ابدی بهره است صائب را
بقسمت ازل هر که دل که خرسند است

ازان مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست | که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست

فغان که پیش سبکبازی تو بی پروا | شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست

کسی که پیرهن تن محیط وحدت را | که چون حباب برش با کلاه هر دو یکیست

درین بساط بتمکین خود مشو مغرور | که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست

بلند و پست جهان پیش خودپرستان نیست | ز خود برآمده را بام و چاه هر دو یکیست

چنان کزین اعمال زشت [illegible] | که نامهٔ من و مار سیاه هر دو یکیست

تراکه ذوق تماشاست گل بچین صائب
چه حسن بی‌غم من با نگاه هرزه یکیست

عشق بالا دست بر خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست

زخم مجنون تا ره خواهش ز صحرای ما
طرهٔ شاهین دگر بر سینهٔ صحرا نشست

راه عشق است این بآتش تا خود چه منزل
خار این وادی مکرر برق را در پا نشست

جسم خاکی در صفای دل نمی‌اندازد خلل
بادهٔ بیغم آ از گرد در مینا نشست

نیست تا هم‌نفس آئینه‌های صاف را
زود میگردد گران ابری که بر دریا نشست

خار در چشمش اگر از کینه افروزی کنند
چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست

کفر و دین روشن ضمیر از انبیا از دود دل
کی تواند شبنم دورو که بر گل رعنا نشست

زنگ خجلت خیز گرفت آئینهٔ بیناییش
هر که صائب هم‌نفس با بوم دنیا نشست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

ز سوز دل پر و بال نسیم خس را
چو برق خار ملامت بپا نباید ریخت

بسخت رویی گردون صبور باید بود
وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت

خراب حال قصر حباب میگوید
که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

ز بی‌صفایی خویش آب خجالت هی شد
ز دل بروی غم خویش ما نباید ریخت

چو ماه مصر سخن پاس عزت باید داشت
گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خون دهان قلم زیر پا نباید ریخت

بست روزی طوطی شکر زبان خویش
شکر بصائب شیرین نوا نباید ریخت

آسان نمی‌توان ز سر لای ما گذشت
هموار حباب موج ز دریای ما گذشت

آئینه آتش از خجالت سیه مباد
سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت

شد تیر روزی کشتی زرین کشتان فلک
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر گر ز دو خانه شکیبا بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

ما این بساط گر ز دل صد پاره چیده‌ایم
صایب نمی‌توان ز تماشای ما گذشت

ز کوی عشق مجنب روی بلا اینجاست
ره صواب مدان آنکه خطا اینجاست

کشیده‌ام دل ازین دشت پر فریب غبار
که صد هزار سراب غلط نما اینجاست

اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی
قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست

چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را
نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان چو غنچه پیچی کرده
گره‌گشای تو باد روی و ملک اینجاست

در آن جهان نتوان یافتن سعادت عشق
کسی برآید ز خود سایهٔ هما اینجاست

چه چشم گر ز تو بهتر جا نظر نکند عاشق
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صایب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف سحر آه حرامست
چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجی اگر هست بویرانه خرابی
شغلی اگر هست بمجنون قلمی هست

در دایرهٔ قسمت بی‌شی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

چون لاله درین دامن صحراست گذران
از گرم روان هر نفسان قدمی هست

ازآنجا ز حرفش نتوان سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست

از گرد خودی چهرهٔ جان پاک نشوید
تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صایب دل جمعیت خرسند بفقرند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است | جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود چید آخر | تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش | از دل خاک برآورده و در خون زده است
موج دریای بلا است که به خیمهٔ فلک | پی این نعل مگیرید که واژون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد | سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است
بی نیاز است ز خلق آنکه رسید است بحق | فارغ از لفظ بود هر که به مضمون زده است
عزت داغ جنون دار که فرمان ده عقل | بوسه از دور برین مهر همایون زده است
میشمارند کنون نخجیران باد سموم | از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است
نیست در وادی مجنون اثر از عشق سراب | موج تبخالهٔ عشق است که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب
که سر از فاختهٔ مصرع موزون زده است

زان خانه بر انداز که از خانه برین جاست | چندان که جهان گرد برآمد ز زمین جاست
موجیست که تاج از سر فغفور رباید | چینی که ز ابروی تو ای شوخ جبین جاست
زان سنگ نگین کرد که آهوی تو دارند | صیاد دلی مشکل که تواند ز کمین جاست
گلگرد غبار خط از آن خال بناگوش | خوش فتنه ز دامن این گوشه نشین جاست
هر چند که یک نقش فزون نیست نگین را | صد نقش مخالف لب او را ز نگین جاست
برخیز مبند هیچ که از عالم اسباب | یکرد شوانی در نفس باز پسین جاست

صائب بهمین تازه غزل کز قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق حزین جاست

هیچ جو نیست که افتد سر جای تو کجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روز نیست چو ما نیز نجستیم ترا | هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر وفای تو فرو رفت ز اندازهٔ ما | آخر ای دلبر بی رحم جفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای شاه شکر | ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحر ای غنچه‌گشا هین دل | وقت یار رسید دم عقده‌گشای تو

صایب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانهٔ دل چهره عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار شب بر خوبان
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
به جمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

من آن حریف تنک روزیم چون مه عید
تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت

می دو ساله دم روح پروری دارد
که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت

نشد ز نسخهٔ دل نقطهٔ ما معلوم
اگرچه عمر به تصحیح این رساله گذشت

سیاهی از سر داغش نرفت پنداری
که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

که داغ از ورق لاله دیده ام صایب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

بهر قتل ما کمر آن حسن بی اندازه بست
دفتر گل را خس و خاشاک ما شیرازه بست

بیدها فغان چو ز آرام کردن مشکل است
سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه بست

سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او
از شفق آن کس که بر خورشید تابان غازه بست

آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او
موج بر آب روان چندانکه نقش تازه بست

جمع نتوان کردن این دل صد پاره را
آنکه اوراق خزان را بارها شیرازه بست

نه همین صایب بلند آوازه شد از حرف عشق
صاحب کلیات شد هر کس که این آوازه بست

نامرادی بند بر خویش آسان کردن است
ترک جمعیت دل خود را به سامان کردن است

در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شور تخم خود پریشان کردن است

بر نخیزد صدا از دست چون تنها بود
دست دادن نفس را امداد شیطان کردن است

مکیفش باشد نشاط خنده هر چون برق
خنده دزدیدن چو گل در گریبان کردن است

قطره ناچیز را دریا گوهر ساختن
خرده جان را نثار تیغ جانان کردن است

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را از زیر سپر در جنگ پنهان کردنست

بگذر از ردّ و قبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی در دست و گریبان کردنست

منفعلم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با تن و جان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلکشا صائب دهن را دوختن

یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

مرگ سبکروان طلب از رسیدنست / چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در راه عشق از افتادگی مترس / کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه گشاده و سررو خلق / بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست

تسلیم شو که رخنه نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / گل را بدست دیگری از باغ چیدنست

نومیدی که مژده امید میدهد / از روی نامه عاشق فریدنست

نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق

اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست / اگر شکسته درستی سد ز رعنائیست

ازان زمان که مرا عشق بر گرفت از خاک / چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائیست

بروز عجز توان گوشمال گردون داد / که پشت دست تو سرپنجه توانائیست

اگرچه صبح قیامت دمید ازان خط سبز / همان دو چشم تو مشغول باده پیمائیست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی هر طرف تماشائیست

بگذر از خموشی کجا رسی صائب

که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

شاهنشیست عشق که دل جلوه گاه اوست | آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دارا که کام هر دو جهان در دست ساختن | تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست

چون نور آفتاب پریشان چراغ هاست | دلهای چاک چاک ز شرق روی چو ماه اوست

گردون صبح و شام زند غوطه در شفق | صید نخچیر طپیدن از صیدگاه اوست

هر سینه که پاک شد از گرد آرزو | میدان تیغ بازی برق نگاه اوست

فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ | لخت لخت زنهای رسوای سپاه اوست

عشق تو آهوییست که از چشمه سار دل | هر تشنه لب ز آب که برآید گیاه اوست

صایب بغیر هیچ ازین عشق نیست
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

دست دعا بسیار زد داغ عشق ما ما که سوخت | شعله خونبها خورد تا این سرم ما که سوخت

سیکهای آسمان ز تیره بختیهای ما | اختر ما را فروغ داغ عشق ما ادراک سوخت

شاهراه دوزخ سوز آرزو که خامی بود | امنشین از سوختن هر کس که اینجا پا که سوخت

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست | شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت

عاشقان پاک دامن هیچ پروا از آفت نیستند | بی سبب پروانه را آن شعله بیباک سوخت

میجهد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست | از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت

حسن شوخ از سینه ریزان در سر سنگ بی عشق | تا چراغی نو خصه پروانه چالاک سوخت

نیست اختر مینماید آنچه صایب بر سپهر
ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست | خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست

هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر | ویرانی شهر جلوه مستانه عشقست

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا | از بست و کشاد در میخانه عشقست

خورشید قیامت که کند داغ جهانرا | از سوختگان سر دیوانه عشقست

در صومعهها جوش انالحق شنوان زد | این زمزمه در گوشه میخانه عشقست

در دامن صحرای دل سوخته من | تا چشم کند کار سیه خانه عشقست

از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید / لفظی که در او معنی بیگانهٔ عشقت

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمربستهٔ میخانهٔ عشقت

مغز از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ برداشته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در پنجهٔ این شهباز است
خامشی هیچ ز اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در ناف بود غماز است
میتوان خط برون نامهٔ خواند جواب / بس که آئینهٔ رخسار تو خوش پرداز است
خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان / چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
مکش از پنجهٔ کین دل دعوی چون شمع / که گریبان قبای تو دامان کاز است
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را / خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است / ورنه افلاک ترا اطلس پای انداز است
پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب / فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست / بلبل و گل در مقام لیلی و مجنون یکیست
هیچ مینا را نیست تغییر لباس / گر با دو محمل لیلی در بن هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در میان عارفان / اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هر حبابی را افلاطون کرده است / ورنه در خمخانهٔ افلاک افلاطون یکیست
ترجمان حجاب آلود کان مسکین است / نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است / صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش و نوش زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست / یک نفس اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند / در قفس هم رزق با بیطاقتان آماده نیست
در صف تاکی برون رفتن از خود طاعتست / باد و با کشتی جز کمتر از سجاده نیست

نرگس مستانه‌ها عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
راه حرف اگر گل عندلیبان یافتند | در بناگوش حسن را چون چهره بکشاده نیست

خنده

دعوی آزادگی از سر عنایی بود
سرکشی صایب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است | پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
چهره نوخط ما روی مه کنعانیست | که کبود از اثر سیلی اخوان گشته است
طمع رحم از آن دشمن ایمان زودست | که بر تیغ خط پی رحم مسلمان گشته است
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقه خط | گرد رخساره او چشم نگهبان گشته است
ماه از هاله سر خود بگریبان برده است | تا خط سبز برون از رخ جانان گشته است
بصف محشر اگر روی نهد صف شکند | لشکر حسن تو هر چند پریشان گشته است

صایب از میوه جنت نخورد آب دلش
دیده هر که بران سیب زنخدان گشته است

عشق

عشق تنها در اسباب جهان را بسته است | زردی چهره خورشید ز درد طلب است
یکزمان بی دم گرم نفس سرد مباش | که ز انفاس همین یک دو نفس منتخب است
نمک لب شکر خنده که در عالم درد | رخنه مملکت دل دم صبح طرب است
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند | گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
دل ز بیداری شب زنده جاوید شود | چشمه خضر نهان در ته دامان شب است
سبز تلخی شوان یافت ز شیرینی تو | گوشه چشم ترا چاشنی کنج لب است

چند صایب مسکین نگذارد چون موی
روزگار بسی در بند گران ادب است

شکوه از گردش گردون نه ز بی صبری است | گوی چوگان رضا در حرکت مجبور است
ساخت هر خصم تو لب تشنه زخم کرم | آب شمشیر تو از کان ملاحت شور است
خصم بیچاره بر بدستی خود میبازد | زودتر پای گریزند ز چوگان زورست
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند | چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است

شوربختی حلقه‌ای تا دل شوریده ما
زخم ما در جنگ تیغ قضا ناسور نیست

از دم صبح چو اوراق خزان لخت لخت
همچنان شمع مه تاج زر خود مغرور نیست

پیشتر گشتیم کاریم از موی سفید
حرص را گرچه منکوحه ازین کافور نیست

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
از زمان وقت جلای وطن زنبور نیست

تا نباشد مطرب در دست بود وجد و سماع
چرخ در گرد لبود تا سر ما پر شور نیست

حسن را مانک ز بهار پری چشم آباد
عشق را خانه ز ویرانی دل معمور نیست

مغز روشن و خورشید کلک چمن اند
فکر صایب شعر آن گفت چرا مشهور نیست

تا شد گرد حدیث اهل دل گوشم تهمت
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهمت

از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهمت

درد تلخی در قدح دارم کوثر در ایاغ است
شیشه دل گرچه از صهبای سر جوشم تهمت

گرچه عشق بی سر و پا کرد دم دست و بغل
همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهمت

اکنون

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس
صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهمت

گفتگوی پوچ واعظ را نمی‌فهمم چه جست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهمت

گرچه دارم در بغل چون هاله شک آگاه را
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهمت

خجلتی دارم که خواهد پیش بوسش شدن
گرچه از سجاده تقوی ردا بر دوشم تهمت

میزنم لاف خودی صایب ز بیم چشم زخم
ورنه از رنگ خودی آیینه‌ها پوشم تهمت

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منت
با دماغ لنگرش بیداری و خواب منت

از فروغ عاریت پاک است وحدت خانه‌ام
از رخ روشن من شمع محراب منت

ثابت و سیاره گردون من از اشک و داغ
آه سرد از جگر بر خاک مهتاب منت

بوریا کز خشک مغزی خواب بیم من تلخ از و دست
موج دریا حلاوت از شکر خواب منت

باعث محرومیم قرب است مانند حباب
عین دریا پرده چشم گرانخواب منت

از شور خاک چو طوفان رو بهم میکشید
شور عشق از شوق او در جان بیتاب منت

آتشی کز شوق او صائب مرا از زیر پاست | خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

باز از معموره دلها فغان برخاسته است | چشم مخموری کر از خواب گران برخاسته است

آنچه گرد عارض او شد نمایان نیست خط | فتنه‌ها از دامن آخر زمان برخاسته است

چون هدف گردی که نازش را کشید در جهان چون | این کی ابر تیر از جگر کمان برخاسته است

از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست | کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار | این نهال از کهکشان برخاسته است

از جویبار

بر زمین ناید ز شادی پایش از طبل رحیل | هر سبکروحی که پیش از کاروان برخاسته است

تا غزال چشم او کرد این نخچیر گیر | موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است

از ظهور عشق عالم یکدل روشن شده است | احتیاج از سبزه و سنگ نشان برخاسته است

گل تمام آغوش گردید است از بی تابی باز | مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال آنکه از ادبار چرخ | هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت | چون گره فکر کسی در دل نمی‌باید گرفت

یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف | یا گره از بی بری در دل نمی‌باید گرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی | چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این سرو با در در گل نمی‌باید گرفت

تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد | تیغ موج از قبضه ساحل نمی‌باید گرفت

خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست | در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت

با وجود حسن معنی خوش از صورت خطاست | پیش لیلی دامن محمل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب و زشت | هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد | هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب

دامن دنیای بی حاصل نمی‌باید گرفت

روزی که حرف عشق مرا از زبان گذشت
چون خامه مغز جسم من از استخوان گذشت

شد پرده‌های دیده روشن قماش ما
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم
آیینه همچو آب ز آیینه‌دان گذشت

برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی
چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

هیچی مگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام و بوسه نیست تسلی فزای من
باز آ که آشنایی من از این و آن گذشت

صائب ز صبح شیب و سرانجام آن مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

چون آینه هر دل که ز روشن گهران است
در نقش بد و نیک بحیرت نگران است

چشمی که ز بی شرمی از آب برفتست
چون دیدهٔ نرگس تبه پا نگران است

انصاف نماندست درین موی میانان
کوه غم ما فربه ازین خوش کمران است

دارد دلی آسوده‌تر از نقطهٔ مرکز
چون دایره هر کس که ز بی پا و سران است

سهل است اگر گوهر ما را نخریدند
یوسف بزر قلب درین شهر گران است

بی خون جگر آب اگر هست درین دور
در سینهٔ سنگ دگره بدگهران است

این آه که چون جرزدهٔ گل در جگر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده دران است

سرحلقهٔ بالغ نظرانست چو صائب
چشمی که نظرباز بنوخط پسرانست

آخر حسن تو از خط به از آغاز رسیدست
که ز هر حلقه در باغ نوی باز رسیدست

جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است
هر خم و پیچی ازو صیقل پرداز رسیدست

نیم زلفی که شدست از بر روی خوبان
سینه پروازتر از چنگل شهباز رسیدست

گرمی روی تو افزوده بحسن از دم خط
شمع رخسار تو روشن‌تر ازین کار رسیدست

تا بروی تو خط از حلقهٔ نظر واکرده است
یکی از جملهٔ عشاق نظرباز رسیدست

گلی از صحبت این نوسفر قدس بچین
که ز خط حسن تو آمادهٔ پرواز رسیدست

خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است
عندلیبان ترا سرمهٔ آواز آنست

چشم بد دور که آن دلبر نوخط صائب
بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شدست

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست
زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست

کوهکن از دامن کهسار من سرچشمه ایست
شور مجنون گرد بادی از بیابان منست

میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق
صبح محشر خندهٔ چاک گریبان

شور عشق من فلکها را بجوش آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست

دولت بیدار کوته دیدگان زر کار
بی گزند چشم بد خواب پریشان منست

نه کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست

بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست
گوشه ابروی صیقل طاق نسیان منست

در شکرزار قناعت برده ام چون مور راه
سیرچشمی خاتم دست سلیمان منست

میفشانم نور خود بر تیره روزان [illegible]
خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست

یوسف گمنام من از فکر اخوان فارغ است
بر نجیب خویش بردن چاه کنعان منست

با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول
عنبر دریای رحمت خال عصیان منست

آفتاب نیزه ام میتوان ساختن
گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست

فکر رنگین صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

تا به در ناف غزالان ختن افتاده است
زان گره کز زلف او در کار من افتاده است

هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود
مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است

دست گستاخی ندارد خار از شرم آلود من
گل ز مکر مست در آغوش من افتاده است

از نوای بلبلان امروز آتش میچکد
چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است

آب میگردد بچشم حلقه بیرون در
زان فروغی کز رخش در انجمن

غیرت آن لعل میگون عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

زیر تیغش جا بجا باشد چون [illegible]
چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است

از نواهای غریب صائب آتش‌نفس — میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ز دام نوخطان عشق را رهائی نیست — ز لفظ معنی بیگانه را جدائی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدود است — که از شگاف دل آئینه روشنائی نیست
ز بیقراری دریاست شیع بازی من — وگرنه موج مرا میل خودنمائی نیست
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
خوشست درد دل شب دستگیری محتاج — عبادتی که نهانی بود ریائی نیست
فغان که آبله در پرده میکند غماز — شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست
خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب
هزار حجت ناطق چو خودستائی نیست

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است — مگس شهد ز مگسهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش — طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک — زنده از مرده بنفسهای اثر ممتاز است
رتبه فیض رسان بیش بود از فیض پذیر — آب از خاک ازین راهگذر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا — هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است
ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

تن چو شد از زخم جوهردار جوشن آهن است — دل ز شبنم چون شد از پیکان دعا جوشن است
دست خالی در محیط مایه‌دار عشق نیست — هر حباب او بگوهر چون صدف آبستن است
هر که ترک تن کند از زندگانی برخورد — راحتی کز کفش تنگ را در کندن است
نقش پا همراه ره‌رو گر نباشد گو مباش — ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتن است
گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را — ایمن از غمخوردن بود فیروزه تا در معدن است
زیر پا هرگز نبینم ور بغفلت چون گردباد — چشم حیرانیست هر جا جاده در راه من است
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاق عقل — بهتر از افسون مار از دست خود افکندنست

سنگ از گردون بناهمواری خود میکشی / رشته هموار را جولان بچشم سوزن است

عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار / بهترین تخمی که بفشانند دست افشاندن است

فارغیم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار / من که چون آیینه باغ دلکشایم گلخن است

حسن عالم سوز او را غازه‌ای در کار نیست / چهره خورشید را روشنگری در کار نیست

آتش آب خود میدهد پیراهن شبنم شوخ را / این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست

قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را / در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ عشقی نیست کز آیینه رو پنهان کند / دل چو پرجوش شد کتاب و دفتری در کار نیست

مطرب ما چون خم می سینه پر جوش است / محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

سیل را رهبر بدریا میرساند جوش را / شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست

کهربا حاصل ما را بغارت میدهد / خرمن بیمغز ما را صرصری در کار نیست

میبرد بالا چو شبنم شوخی گلها ز هم / سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را / غیر داغ عشق صایب اخگری در کار نیست

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است / بهار زندگی دل آشنایی سخن است

اگر سخن بدل از گوش مشتری نرسد / یقین شناس که از نارسایی سخن است

چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن / گل رسیده آشنایی سخن است

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان / گواه بیکسی و بینوایی سخن است

زلال خضر که در سیاهی ظلمات / چو خون مرده ز شرم روایی سخن است

سخن ز لف سخن میشود درست از من / دل شکسته من مومیایی سخن است

اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار / چراغ تربت من روشنایی سخن است

مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید / که آشنایی من آشنایی سخن است

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا / دگر که همچو تو صایب فدایی سخن است

سبزی نه فلک از چشم گهربار منست | آب این مزرعه از دیده بیدار منست

یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب | یکی از جلوه گران سر بازار منست

پیش قدم گرد سراپای جهان گردیدن | کار هر بی سر و پایی نبود کار منست

پرتو شمع محالست بروزن نرسد | بینش چشم من از دیدهٔ بیدار منست

نفس سرد نسیم جگر سوختهٔ است | داغ جانسوز چراغ سر بیمار منست

آب حیوان که سکندر بتمنایش سوخت | شبنم سوختهٔ گلشن پرخار منست

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن
حجت ناطق شیرینی گفتار منست

بی ملامت نشود آینه روشن دل | زخم شمشیر زبان صیقل زنگار منست

بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز | گوش افلاک کجا در خور اسرار منست

نقطه از جنبش پرکار خبر می‌بخشد | چشم حیرت زدگان محو رفتار منست

غنچه تا کرد دهن باز ز رو آتش افشاند | نفس خوش نزند هر که گرفتار منست

ما بامید خطر بادیه پیما شده‌ایم | آه اگر تشنهٔ این شیشه که در بار دلست

صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دلست

گرچه روشن ز لطافت بنظر پنهانست | هر که آیینه گرم در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز پشت لب او حرف نهفتش | سخن غنچه که در زیر لبش پنهانست

چون فلاخن کند سنگ سبک جولانش | خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست

دل عاشق نشود از پردهٔ ناموس سیاه | این چراغیست که در کشتن دامانست

چرخ چون نکتهٔ چشمست و زمین مردمکش | دو جهان زیر و زبر چون صف مژگانست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را | از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن | بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست

ساکن دامن کوه یمان شکر اقامت داریم | گرچه گویی سر ما در خم نه چوگانست

صائب از دیدن خوبان نشود دل برداشت | ورنه دل برداشتن از جهان آسانست

ای ستمگر از نگاه گرم رنجیدن نداشت | این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل | حال ما پرسیدن از آزار پرسیدن نداشت
شکوه نوشتن مکتوب را طی می‌کنم | نامه ما ای فراموشکار نشنیدن نداشت
قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست | روی خود در خلوت آئینه پوشیدن نداشت
گریه از نشاط برق با هم خوش تماست | پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت
سرکشی چون نعل از دیدن عاشق ترا | از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت
شور بختی شوری در چشم ما نگذاشته است | از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت
میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام | اینقدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی چو صائب خاک گردیدن غنیست
زیر پای خویش ای بی چشم نادیدن نداشت

کوری خود گر نه بیند اهل دنیا دور نیست | هیچ کوری در مقام مسکن خود کور نیست
جان نورانی برد از جسم تیره روز | پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

چشم ما تو بی ز خواب پریشان گشته است | از هجوم سیل این چشم پنهان گشته است
گر شنید نیش رگ جوهر بگردد با خبر | بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار | گر جواب خشک بر من آب حیوان گشته است
گر زند با چشم تو خوش لاف چشمی غزال | میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
از نشاط دردمندی دردمندان ترا | استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین مرا | صبح محشر را شام غریبان گشته است
نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست | چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است
گوشه دلتنگی از کم همت چشم تنگ مور | پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشته است
در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود | بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صائب پاک پیدا بجز آب روان
شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت
این سفال خام کم از بادهٔ فغفور نیست

عاشقان را عشق آتش دست می‌بخشد حیات
شمعهای کشته را حاجت بنفخ صور نیست

دست تا از تست از دانهٔ شاهی مدار
رخنهٔ ملک سلیمان جز دهان مور نیست

از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن
سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست

ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را تماشای پیراهن منظور نیست

گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبهٔ مشهور نیست

بغیر خشم که درخورد دوش و بالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست

شود چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

بفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانوست بی‌خیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید حرف نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل لئیمان بود زبان سؤال
وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست

بخور ز دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

نوشته‌اند برات مرا بمکیدن
که آب در جگر تشنه سفالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

ما را ز باغ جنگ بسر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

چون موج در سراب اسیر کشاکشست
پایی که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را
انجم بغیر چشم شب زنده‌دار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

دیوانه که میرمد از سنگ کودکان
بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست

از دل بدر نمیرود امید بخت سبز
هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست

چون وا نمی‌کند گره از کار هیچکس — دست فلک اگر شل و زنگار نیست
از هیزم است آتش سوزنده را حیات — منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
از حال هم ز مرده‌دلی خلق غافلند — ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
با زاهد خشک مکن گفتگوی عشق — شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ می‌برد
صائب دل‌نشینی خط غبار نیست

شاهد مستوری گل قطره شبنم بس است — چهره مریم دلیل عصمت مریم بس است
گو ندارد ماتم ما یکان را هیچکس — حلقه فتراک ما را حلقه ماتم بس است
مشت آبی می‌کند خواب گران آثار را — قطره اشکی پی ویرانی عالم بس است
زود سیری‌های دولت را اگر خواهی دلیل — از سلیمان رو نهان کردن خاتم بس است
طفل خام را مدیر آئینه قدرت نما — گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است
شاهد خودبینی خوبان بستان را — بر سر زانوی گل آئینه شبنم بس است

بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما — زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بس است
غم مخور صائب اگر ننشست نقشت در جهان
اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت — موج دریا دیده را نتوان به ساحل باز داشت
تیغ ما در مروت هیچ خودداری نکرد — نشئه انجام را در ساغر آغاز داشت
در جهان آب و گل ویرانه از من کم نماند — شغل خودسازی مرا از فکر منزل باز داشت
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — نسخه افسون شد دستی که در اعجاز داشت
من چه دارم در نظر تا جان به ساقی دهم — کبک باغ ملک از سینه شهباز داشت
یاد ایامی که در دریای شورانگیز عشق — کشتی ما بادبان از پرده‌های راز داشت
پیش از این صائب نمی‌آید ز من افغان عشق
شد مشبک پرده دل بسکه پاس راز داشت

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پیراهن صبح خشک شد از نالیدنت

شد شیشه در چشم تو از عینک و سوز — مشتاق حسن سنگدلانست دیدنیست

داماّن عمر دست و گریبان خاک شد — با قیمتیان همچنان هوس بزم چیدنیست

زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکلست بمنزل رسیدنیست

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیصلت داعیه لب گزیدنیست

با این گرانیی که تو داری چو پای خُم — مشکل بود زکوی مغان پا کشیدنیست

چندان هوای نفس عنان ترا گرفت — کز دست رفت قوت از خود رمیدنیست

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سر برفت مستی غافل چریدنیست

صایب شکسته باش که آخر شکستگی

چون موج مشود پروبال پریدنیست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست — از زردی عمر فناک تو در عالم الست

در دل فکند شور چرا گریه تلخش — از آتش رخسار تو هر دل که کبابست

از عشق مجازست که دلها نشود آب — هر گل که درین باغ بود حسن گلابست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هر چند زخط حسن تو در پای حسابست

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن — هر چند که نتوان نظر دید نقابست

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را — در هر نگهی زیر و زبر پرده خوابست

از نرگس بیمار بود تازگی حسن — معموری آفاق ز دلهای خرابست

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم — چون کوزه لب بسته پر از باده نابست

دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها — دیوانه ما را چه غم از روز حسابست

زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار — شتاب که زاد ره سیلاب شتابست

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح — هر روز به بیدار دلان روز حسابست

صایب مطلب روی دل از کس درین عهد

رو گر نگردد ز کسی روی کتابست

خط تو جگر خون کن ارباب نیازست — این تازه رقم حسن ترا ابجد نازست

از فکر تو ام روز جزا باز نیاورد — اندیشه سود از دکان ره دور و درازست

تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم ... شیرازهٔ بی برگی من چنگل باز است

معشوق که سنگین دل و بی رحم نباشد ... چون شمع ز رشک رخ خود بگداز است

گر پرده خواب است بچشم تو فلکها ... در چشم این دایره یک هیچ باز است

هر موج سرابی از این بادیه خار است ... فریاد که مجنون مرا سلسله تار است

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب

چون بارش نیسان صدف گوهر راز است

تا هر که ز زر تو بجهان شور درانداخت ... عیش رخت از هاله بگر سر انداخت

با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم ... بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخت

در دیدهٔ صاحب نظران موی نبودم ... زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن ... مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنان طوطی ما را ... مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

از آنکه بدولت نتوان خویش رسانید ... مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صائب شدم آگه از این کار شتابان ... تا کار مرا عشق بآتش سحر انداخت

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت ... که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت

ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف ... چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت

دگر بحال جگر تشنگان که پردازد ... که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت

ز طوق فاختگان نام سرو حلقه نشد ... در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت

کنار کیسه ز مردم صفای دریا بین ... که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت

زبان شمع ز سنگ فسان دراز شود ... ز برد باری من آسمان ستمگر گشت

مرا به فقر ز اسباب جاه فریب مساز ... که در خرابهٔ من این سلسله ابتر گشت

بهر چه میرسد از رزق ساز کاری کن ... که هر که ساخت بسد رمق سکندر گشت

چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب

که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

از خون چو داغ لاله حصار دل منست — هر جا که بوی جوش جنونی منزل منست

طوفان نوح را بنظر در نمی‌آورد — شور محبتی که در آب و گل منست

دریا چه میکند بخس و خار خشک من — بر هر کفی که دست زنم ساحل منست

آسوده بر ره نداشته‌ام که چیست — چون برق جنبشهای نفس منزل منست

وارد ز خون صید حرم دست در نگار — سنگین دلی که در صدد بسمل منست

گر بر فلک برآمده است آه کوهبار

صائب گدای سینه دریا دل است

طریق مردم سنجیده خودنمایی نیست — که کار آتش یاقوت ازرجائی نیست

ز خنده صبح گردون فریب زخم مخور — که زخمهای نفس خنده رهایی نیست

اگر برد ز خاطر سخن قبول کنند — کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود سرسبز — که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کنار گیر ز مردم که چند با غازا — شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

با اهل دل چه چند حرف بد و پیمانان — نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب

که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست — زیر این رنگ نهان آینه سیمایی هست

از عنان تابی اندیشه توان بردن راه — که درین پرده دل و گبر خودرایی هست

این نوا میرسد از شورش سیلاب بگوش — که درین خشک نمایند که دریایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک — ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست

میتواند قدمی چید گل از نشتر خار — که ز هر آبله آتش دیده مینایی هست

پرده صورتی چشم حجاب تو شدست — ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

راه در انجمن عشق ندارد صائب

هر که را در دل مجروح تمنایی هست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست — این سرا میکده در بسته و معمور خوشست

هرکجا که شود شور نمی باشد خوش | دل کباب است که هر چند بود شور خوشست
خاک ره بزرگان جهان زینت است | این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست
خون ما بهر چه آن چشم تو شب از مرده دلی | ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست
نه همین روی زمین از تو شکر میخندد | از شکرخنده تو در زیر زمین مور خوشست
در رخ بی بصران صحبت بینایان نیست | خانه هر چند که تاریک بود کور خوشست
غیبت یار آمدن از فکر و خیال تو مرا | با رفیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صایب مهجور خوشست

بهار عنبر نشر بهار عیش سحرست | خوش آنکسی که ازین نوبهار بهره ورست
چه سود نعمت بسیار سنگ روزی را | ز بحر قطره آبی وظیفه گهرست
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم | که همچو موج مرا از شکست بال و پرست
کدام شاخ گلی امشب گذشت ازین بستان | که همچو سبزه خوابیده پیچ و پیچ سرست

حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست | که زیر بالش سر بالین دو هیچ برست
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است | نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست
درازتر بود از رشته رنج بار کشش | درین بساط چو سوزن کسی که درویش است

خبر ز درد دل ندارند همدمان صایب
وگرنه منت صندل تبر ز درد سرست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند | چون موج یکسره سر عمانم آرزوست
طوفان چه دست و پا نزند در دل شور | بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا چند برگ بساط فریب جهان کنم | چون صبح یکدهن لب خندانم آرزوست
زین بوستان که پرده خار است هر گلش | چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم | چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
درها بهشت بر رضوان حلال باد | آیینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده ایست — زین خون مشک چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دولتیست اگر مرحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر

پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

عشق را اسپ و پیاده دستیار دیگر است — راه گم کردن درین ره رهنمای دیگر است

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود — چشم من در هر نظر محو لقای دیگر است

شسته رویان گرچه میشویند از رو غبار — چهره خوبان نو خط را صفای دیگر است

ساده رویان را که عصمت دیده بان گردیده است — سبزه خط پرده شرم و حیای دیگر است

این دل صدپاره من همچو اوراق خزان — هر نفس در حالتی هر دم بجای دیگر است

ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت — از هوای نفس کردن با هوای دیگر است

مرد را هر چند پنهان کند کامل عیار — صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد — حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

هستی دنیای فانی لحظه ای بر مرد نیست — ترک هستی زان لحظه از نیستی دشوار نیست

کام دل نتوان گرفتن زین جهان سختگیر — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

جلوه ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون — خود نمایی ناچیز را در روی دست

تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی — بیخودی این زهر را بر خود گوارا کرده است

کعبه جویان زحمت سنگ بیجا می‌کشند — چاره کوتاهی این رنج جز بیخودی نیست

از شکایت خسته دل میشود ناسورتر — بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است

بیش غافل کار را عمر چون رنگ روان — مینماید ساکن اما روز و شب در رفتن است

شکوه سنجان را ز قید جسم بیرون آمدن — راهرو را کفش تنگ از پا برون کردن است

هر کسی آنجاست از عالم که میباشد دلش — بلبل ما در قفس چون غنچه در گلشن است

داغ عالم سوز ما را آخر در کار نیست — آتش خورشید صائب بی نیاز از دامن است

ای هردو جهان خاک ره سرو روانت
گردون مطوق یکی از فاختگانت

برگو تهی خویش خود داد گواهی
آنکس که نشان داد ببردن از دو جهانت

پنهان تر از آنی که توانست نشان یافت
پیدا تر از آنی که بپرسند نشانت

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یک چشمه سهل است ز فرمان روانت

فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

عمریست فلک میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چینی است
رحمست بخشیر که نگرد نگرانت

چون حرف نگر زر سخن قند بود تلخ
از آه شنیدست حدیثی ز دهانت

تا خضر فراموش کند شیوه رفتار
آبی که شود آینه سرو روانت

گر آب شود موج بود بند زبانش
هر دل که شود محرم اسرار نهانت

این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
زانست که در خواب بهار است خزانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است
خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرده است

رگ بینا کرده را باطن مصفا میشود
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان بینا کرده است

گر رسد با دم مخالف ور زند با دم مراد
باد با کشتی مدارا کرده است

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کرده است

بر زمین آرد کلاه گرم روشن شان
نقش پای موج را در بحر پیدا کرده است

سر بزیر بال بردن بلبلان در کف بار
غنچه مستور را در پرده رسوا کرده است

چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن
این تماشا که در ترک تماشا کرده است

نیست نا قص را کمالی بهتر از عجز
دستگیری ناشناور را بالا کرده است

آستین بر گوهر عمر افشاندن مشکلست
ورنه صائب را چه پروای تماشا کرده است

احوال دل ز چهرهٔ بیمار روشن است | حال درون خانه نمایان ز روزن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند | استاده است شمع و چون گرم رفتن است
در انتظام کار جهان اهتمام خلق | مشق جنون بخانهٔ فولاد کردن است
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک | چون دانه خوشه گشت ره عشق خرمن است
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق | در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است
دست و دهن اگرچه نماید منور ز رزق | نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است

صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست | هر چند پرده‌ها مخالف نوا یکیست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز | در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست | آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم | هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

پیمانه و شراب غم از دل نمی‌برد | این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هر چند نقش ما یکی و از دیگران جداست | نومید از وصال نیستیم ز بردن خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کنیم
هر جا که عشق هست وفا و جفا یکیست

جهان براه نشستن نشاند و دیده شکست | فضای دیده بر چشم راهبر بشکست
ببوسه دل ما شاد کن در آخر حسن | که وقت ما و نوای نازنین بشکست
بسینه تنگی جا گشت خون لالهٔ من | فضای دشت برین آتشین جگر بشکست
به آسمان چه گریزی ز حادثات جهان | که دست تیغ درازست و این سپر بشکست
ز آفتاب جهانتاب شکوه بیجاست | ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر بشکست
کجی دران دل سنگین کند سرایت آه | که رشته پرگره و کوچه گهر بشکست
چه سود قرب بکمال خسیس طبعان را | که سوزن از مسیحا بود نظر بشکست
برون نمی‌رسد از کنج آشیان صائب | که رشته کوته و میدان بال و پر بشکست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایست | هر شبنمی در این باغ جام جهان نمایست
هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست | هر بانگ عندلیبی آواز آشنایست
هر لخت دل شهیدیست از حنا بسته | دامان سنگ زیران صحرای کربلایست
آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید | هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوایست
آوارهٔ طلب را خضرست هر سیاهی | کشتی شکستگان را هر موج ناخدایست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست | هر جغدی پرده‌ای در چشم خود همایست
با دستگاه فردوس یکسان عاشقان جو | هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدایست
هر چند قلزم عشق بر یک هوایست دایم | در هر سر حبابی از شوق او هوایست
دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد | در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایست
ای برق همت ما را شمرده مگذار | هر خار این بیابان زرق برهنه پایست
تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب | مشتاق نالهٔ تست هر جا خروش نوایست

اگر نمی‌طپیدم دل ز آرمیدن منست | که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
طپیدن دل سیاره میکند فریاد | که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
نفس برای سپند ز خیره میبازد | و گر نه شیوهٔ آتش خوی آرمیدن نیست
قدم بکار نه و گل ز باغ عشق بچین | که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست

ز نامه صلح سطور ما را آه کن صائب
که نامه الف آه را دریدن نیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بسست | سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را ببندگران احتیاج نیست | زنجیر پای مور هوای شکر بسست
چون شمع گریه کرم و دست حلقه کرد | این تیغ آبدار مرا بر کمر بسست
از شکنجه چرخ شکایت چه میکنی | فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
جام نفس تو که بسنگ خورده است | نومید باز گشتن موج خطر بسست
بنجوال چشم تو ترسیده است ازو | سود حقیقی تو همان از سفر بسست

صایب مرا بس است ز خلق آنچه باخت نیست ــ این خط مشکبار مرا در نظر بس است

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت ــ سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
هیچکس بهره نظاره ز چشم تو نداشت ــ نمک از اشک من این تلخی بادام گرفت
میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز ــ ما که از لعل لبت بوسه پیغام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد ــ میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
گر دل یعقوب صفت جامه نظاره سفید ــ چشم هر کس بتماشای تو احرام گرفت
خم می جلوه فانوس تجلی دارد ــ پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را ــ هر که صایب ز کف ما جام گرفت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت ــ رفت از دست ورک خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین ریز زمین خواهد یافت ــ هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت

انز

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس ــ پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد ــ خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
صایب این با که توان گفت که با چندین درد ــ خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت ــ میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی جغد بر ما را آخر از صیاد خواست ــ گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
لوح می آید بهر جانب چو مستان خراب ــ ما که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
دامن فانوس در کف شمع پیروان مسدود ــ ما که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
تا نگردد داغ عشق از لطف خوبان سرد ــ خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
گردش چشم که حیرانم ز هوشش برده بود ــ کاین غزل از خامه صایب عجب مستانه ریخت

عاشق پروانه شو برا چه پروای سر است ــ رشته این شمع می پروا کمند سر است

از سپند ما بزم عشق را هنگامه گرم / ناله ما دور گرد از آتش رهبر است

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن / شمع پروانه چون گردد تیر بی پر است

از شکوه بحر رسید چشمت چون حباب / ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است

این پریشان دل از فکر پریشان می کشد / قطره ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

روغن از چشم سمندر میکشد آن شعله خوی / ساده دل پروانه در غم بال و پر است

علم رسمی سربسر صفا را می آید بکار / چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است

روح بیجا از کسب جسم میلرزد بخویش / پسته چون از پوست می آید برون بی لنگر است

حسن بالادست را آرایش از عشق است / طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

در دهانش خس شاخ دی سراسر میرود / هر کرا چون آن که پشت بی نیازی بر زر است

گرچه یکدست است افکار جهان پیمای او

این غزل از جمله افکار صایب بهتر است

حسن را که ناز از این نیاز است / این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق شود / در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارسا شب ما چنین رسا / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشید / شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را / بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صایب دل تو در پس دیوار غفلت است

ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

هرچه دارد در خم ستر گردون از منست / می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر بینان فارغم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب / مصرعی را میکند گر سرو موزون از منست

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / در سکندیم که رنگ باغ گلگون از منست

میزنم نقش دگر بر آب هر دم زدن / رنگ دریای سخن صایب دگرگون از منست

هشیار زیستن ز فلاطون حکمت است | در کارخانه‌ای که نشاطش ز غفلت است

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر | در چشم اهل دید کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان | ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان | چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است

یک کشتی درست به ساحل نمی‌رسد | زین شورشی که بر سر دریای وحدت است

از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت | شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سرانجام می‌کند
صایب کسی که همچو صدف پاک طینت است

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست | ناموس شیشه است که در بار عشق نیست

زینت چراغ و کدو شیشه است آب | در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابر سیه نه در خور برق است خانه سوز | تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون | آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

شوان به رود گشت فلک را بماه نو | صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

ریگ روان وادی کشتگی شود | هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف | اما بخوش تماشی بازار عشق نیست

آبیست در طلسم سراب اوفتاده است | هر گریه که والهٔ رخسار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی بسر برد | غیر از دل حزین خریدار عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشان بسی ست
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست | شبنم عرق شرم بناگوش بهارست

تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز | آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست

گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه | صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست

از باغ وصال تو که شد مست نگهبان | یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست

امروز سر کوی خرابات که دارد | هر غنچه سبویی که بر دوش بهارست

هر چند خزان زیر و زبر کرد چمن را | در عالم خیر آما جوش بهار است

در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

ای از مژه شوخ صف آرای قیامت | وز زلف دلاویز دو بالای قیامت

در دامن کهسار کم از خنده کبک است | در پله تمکین تو غوغای قیامت

هم چشمی از چهرهٔ داغ است و ورقی از جوی | نقد است در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها | خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از شرم گنه بس که کشیدیم ز هم خط | مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

از سینه آتش نفسان دود بر آید
چون جامهٔ صائب کند انشای قیامت

به دلنشینی صحرای عشق صحرا نیست | سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

اگرچه زهره شیر است آب وادی عشق | ز ازدحام جگر تشنگان درو جا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب | فلک حریف بردستی مدارا نیست

به چشم هر که در آن روی آتشین محو است | بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست

محبت است پری گرچه هست دامن گیر | حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست

کدام شبنم گستاخ در نظر بار است | که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان لکهٔ بینی ز آل دنیا نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است | با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق | آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است | های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

خرقهٔ تزویر را با غرور در آستین است | حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

فکر شعر تلخ دارد جمع اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است ... آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است ... وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست ... قلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

خزان غنچه تصویر راست میگوید ... همیشه جمع بود خاطری که غمگین است

گل همیشه بهارست روی بی برگان ... اگر دو روزه گل عیش پایدار نیست

شکفته شیشه آب چشم از دمیدن خط ... فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در زمان حسن ... که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بگوشه چشم بیدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است ... از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است

غافل

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما ... کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

گردون نظر بجانب هجران بیشتر کند ... زنگی هلاک آینه زنگ بسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغست ... دریادلی بموج و حبابش نبسته است

خون گریه میکنید در و دیوار روزگار ... تا شیشه دلی که خدا را شکسته است

نتوان بکار رسید بعجازی نشان ... نقشی بزمین دلان حجسته است

صائب گشوده اند برویش در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

روی تو برق خرمن آسایش دلست ... زلف تو تازیانه جانهای غافلست

هر خون که گرد در دل من عشق لعل شد ... اکسیر دانه است زمینی که قابلست

زاهد نیم بدانکه مشورت کنم ... تسبیح امتحان من عقده دلست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار ... کاین پیچ و تاب جوهر آیینه دلست

از درد و داغ عشق بود برگ عیش من ... امنیت دوزخی ز محبت مقابلست

هر کس نداده است گریبان به دست عقل
صایب بگیر دامن او را که عاقلست

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست
آوازه حسن تو برسوائی من نیست

هر چند که حسن تو درین شهر غریبست
در عالم انصاف به تنهائی من نیست

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم
رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست

بی پرده ترا از راز دل آگاه کشانم
صایب کسی امروز برسوائی من نیست

دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکلست
چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست

نیست از خون شهیدان تیغ امیدان را حذر
در سر کویش نگاهم دل طپیدن مشکلست

هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
بوی یوسف را ز پیراهن بریدن مشکلست

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست

هر که در قید خودآرائی گره گردید ماند
آب را از غنچه گوهر چکیدن مشکلست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن

تا نگردد جذبه توفیق صایب دستگیر
از گل تقصیر پای خود کشیدن مشکلست

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
خاک ما چون دردی در گوشه میخانه است

جوش دل می آورد ما خانه زاد را بوجد
مطرب ما چون خم می از درون خانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سبحه خاکی همچو من
سنگ طفلان سبحه داغ من دیوانه است

پرده غفلت مباد اچشم بند هیچکس
در قفس جسم مرغ ما در فکر آب و دانه است

کم بدست آید طلب هر چند روز افزون بود
آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است

چهره صاف تو آیینه اندیشه‌هاست / جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

دهن تنگ که حیران تماشای تو نیست / قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

جسم خاکیست حجاب نظر راهروان / سیل چون گرد ز خود بیفشاند دریاست

نفس مرتاض بود راحله گرم روان / اژدها چو گلو تنگ بگیرند عصاست

ناله سینه مجروح اثرها دارد / زخم چندانکه بهم آمد محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست / این نگاریست که چون سهم بهم داد خطاست

پیش ازانی که بجرم کم من پردازی / کم ازانم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پرده دیده ما چشم بی پروای ماست

آنکه در کنج قناعت نشستن آسانست / سیر بهشت در گره چشم بستن آسانست

طفلیست خانه خود گم کرده است / هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است

کفاره شراب خوری‌های بی حساب / هشیار در میانه مستان نشستن است

ماهی بشکر بحر سراپا زبان شدست / شکر فلک که حد شکر لب از شکر بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس شمرده زدن کار اهل عرفان است

نهاد سخت تو سوهان بخود نمی‌گیرد / وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است

بلاست نفس عنان خود بدست خلق مده / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

اگر خورم جگر خویش از پریشانی / همان ز چشم حسودان مرا نگهبان است

ز جان سوخته چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهان است

زمانه بوته خار از درشت خویی است / اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است

تو ناشناسی ورنه این نگار اکسیر است / وگرنه خامه صائب هزار دستان است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی — انکه هم مارست و هم کنجست در ویرانه است

شعله شوخست پیچیدن بسامانش را عنان

شهپر توفیق صایب همت شاهانه است

انکه ما سرگشته اوییم در دل بوده است — دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

تا عبث در سینه دریا غوص را جستیم — کوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

تا گرفتیم رخنه دل را جهان تاریک شد — روشنی این خانه را از رخنه دل بوده است

چشم او صایب مرا از عقل و دین بیکانه کرد

دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

فلک نیلوفر دریای عشقست — زمین پرورده مینای عشقست

اگر رحمت اگر عقلست اگر دل — شرار آتش سودای عشقست

اگر معموره کفرست اگر دین — خراب سیل بی پروای عشقست

چراغ سیروال آفرینش — فروغ کوهر یکتای عشقست

خرد هر چند مغز کاینات است — کف بیمغزی از دریای عشقست

دل رم کرده وحشی نژادان — غزال دامن صحرای عشقست

بجز مجنون که هر دو عالم دست شستن — نه از ظلمت ز سودای عشقست

اگر صبح امیدی در جهانست — بیاض کردن مینای عشقست

زبان کلک صایب چون نسوزد

که عمری رفت در انشای عشقت

لب خاموش نمودار دل پر سخنست — جبهه پر کره آینه خلق حسنست

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان — بمیان رفتن من عشق کمر بندست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست — دست بر سر زدن من مرغ بی بالیم نیست

پنبه از کوش برون کن که بنا کوش سفید — دم صبحیست که صبح دوم آن کفنست

سرمه از فیض سفر مایه بینش کردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطنست

جز جگر سوختن چهره خونین صایب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمنست

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه معدوم مدار
خون نشیر اندر شکن گر توتیا می بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن برزدا تا بوریا می بایدت

شمع دلها را از هواهای مخالف پاس دار
وقت رفتن گر چراغ پیش پا می بایدت

از سعادتمندی ذاتی بداری بهره
تا برات سایه از بال هما می بایدت

خانه در بسته فانوس حضور خاطرست
مهر زن بر لب اگر خاطر بجا می بایدت

این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگیست
آشنای خود نه تا آشنا می بایدت

خانه در بسته میجویند مهمانان غیب
غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت

نی درین بستان سرا تا برگ و رود میتوان
برگ را از خود بیفشان تا نوا می بایدت

موج می پرواچه بال و پر کشید در حباب
صافی از گردون برون رو گر فضا می بایدت

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعله جواله این دودمان پیداست کیست

آن بهل نزدیک دور از چشم گر لطف و قهر
در جهان نیست و برون نیست از جهان پیداست کیست

وین یوسف شناسان زین غبار کثرتست
ور نه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست

آهوی خرگه چه میداند طرز تو دلبری
مردمی از نور چشم دلبران پیداست کیست

نقشبند بیقلم نه کار هر صورتگریست
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست

خضر اگر تیره تاریکی بخند از زه مرو
آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست
بیسر انجامی من خانه بکف دار منست

منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان
همچو مژگان بکف دیده بیدار منست

دوستان آینه صورت احوال همند
من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

درد را طاقت من کسوت درمان پوشد　　صندل جبهه من زردی رخسار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد　　عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

نکند شعله دل جامه ز رنگینی موم　　می عبث از پی رنگینی رخسار منست

در خرابات من آن باده پرستم صایب
که رگ تلخی می رشته زنار منست

باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست　　فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب　　سپهر پیر و با ظرف کبریای تو نیست

سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت　　تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

بساز از دل سنگین خویش آیینه　　که هیچ آینه طاقت لقای تو نیست

جواب آنغزلست اینکه گفت مرشد روم
چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

در موج پریشانی ما فاصله نیست　　امروز بجمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید　　رحمست بپایی که درو آبله نیست

موقوف بوقتست سماع دل عارف　　هر روز درا جنبش ازین زلزله نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند　　گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صایب سر زلف سخن از دست ندارد
هر چند بجز گوشه ابرو صله نیست

سفر نکردن ازان کشور از کرانجانیست　　که مرگ دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط بیا بانگ بلند میگوید　　برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست

سفر خوشست بی اختیار رو دهد　　سپند منتظر آتش از کرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن　　چه نعمتیست که افلاک سر که پیشانیست

ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور　　اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون　　اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد　　جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

برحسن زود سیر بهار اعتماد نیست | شبنم بروی گل با مانت نشسته است
بر ما ن بر فشاندن دامان ناز او | گرد یتیمی که بگوهر نشسته است
پیوسته است سلسله موجها بهم | خود در اشکسته هر که دل ما شکسته است
تا خویش را بکوچه کوهر رسانده ایم | صد بار رشته نفس ما گسسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد دل
صایب ز خلق رشته الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدا مست | ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر | ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گر چاک گریبان نکند راه نمایی | طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد | سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

گر روی دلی از طرف شمع ندیدست
صایب سبب جرأت پروانه کدامست

جواب آنغزل اینکه نقد جنید گفت | از روی چه شکوه کنم عالم پریشانیست

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست | از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
هر چند هزار از صدف آن گوهر نایاب | هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری | از خویش برون آی که جرس از اوست
معشوق دل از هر دو جهان سیر نگردد | این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد | این نشئه که در ساغر اول نظر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست | گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صایب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

این خار غم که در دل بلبل شکسته است | از خون گل خمار خود اول شکسته است
این جذبه که از کف مجنون عنان ربود | اول زمام محمل لیلی گسسته است

تا سپهر کبود ستارست | سینه آینه دار زنگارست
گوشه امن سینه هدفست | پله عافیت سر دارست
سبزه در دست و پای افتادست | خار بالانشین دیوارست
دهن صبح پر ز خون شفقست | چون نگردد که راست گفتارست
اعتبار از میان چو برخیزد | بیضه مور مهره مارست
خاک ره حصار عافیت است | کوتهی پشتبان دیوارست
دام گردن پلنگ پوسیده است | یک رم آهوانه در کارست

تو ملایم نگشته صایب
ورنه سیر سپهر هموارست

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست | انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
عاید از خال سویدا از دل چاک کرده اید | اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر عزلت را چه میداند نشین صحبت دوستان | کنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست

بر در دار الامان نیستی استاده | شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صایب تلاش مغز بیگانه چیست

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطلست | خال تا خط بر نیاورده است بی حاصلست
پیشتر از آن بیشتر از وصل لذت میبرند | شعله تا بر خویشتن میپیچد شرر در دلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا | ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق | یوسف ما دیده مصر از قیمت خود غافلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیدست آب | از سر کوی تو کشتی گشتن مشکلست

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق و اندکین که این منزلست

حفظ دولت ورشکن کی دل بسیم و زرست | مد احسان رشته شیرازه این دفترست
در سر آتشنگی جوش طراوت میزنم | ساغر بتخانه ام لبریز آب کوثرست

کار ما در اسکندر کردن بنام خویشتن / سوختن از عود و پروا تلف از مجمر است

بعد عمری گر لباس زنگ بیرون آمدیم / طشت آتش بر سرم از منت خاکستر است

غم نفهمیدست آنچه هر کس داده لوح افتاده است / هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است

غنچه دل را ببوی یار در بر می کشم / این گره در رشته ما جانشین گوهر است

از زبان عیب جسن آسیب می‌زند ناخن هلال / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

گرچه طوطی از جهان شور رعنایی گرفت

رتبه ادراک صایب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژه پرنم بس است / عالمی هست درین کنج که در عالم نیست

باخبر باش دلا از خم زلفش که در او / در گوشش تو یتیمیست که در عالم نیست

همت آنست گرادان آتش گذرند / هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است / از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

ما همچو صایب سیه روزی خود ساخته ایم / داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است

کیست از دوش کسی باری تو اندر گرفت / گر همه عیسیست در فکر خر و بار خود است

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم / هر کسی از روی در تعمیر دیوار خود است

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در / دل چو یوسف در تماشا محو دیدار خود است

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چشم صایب چون صدف بر گوهر بار است

زیر بار منت طبع گهربار خود است

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبه توفیق همعنان منست

بهر روش که فلک سیر میکند شادم / که این سمند سبک سیر زیر ران منست

نمرده صید ازین صیدگاه چون نروم / گر هما فکنم زور بر کمان منست

درین غزل بتأمل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

نه چهرهٔ آتش عشق از گرمی هوا کرده است / نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
شده است یکه نگاه از غیرت عشق / همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال پروازیست / ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
به چشمی من زبر چرخ نیست کسی / گرفتن بر ساغر توام گدا کرده است
ستمگری که مرا می کشد نمیداند / که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست / همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است
نمیتوان ز دو عالم بمن گرفتن دل / که گوهر تو صدف را گران بها کرده است
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم / دل از میان خانه را جدا کرده است
چه نیاز رشته [illegible] فرش / ز فرش هر که قناعت به بوریا کرده است

مکن ز بستگی کار شکوه چون نادان / که صبر غنچه گره را گشاده کرده است
قبول پرتو احسان آفتاب مکن / که ماه یکشبه را تابش دوتا کرده است
همین ستاره رازی که در دل است مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کرده است

رسیده است به ساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

جان روشن را جهان در چشم بینا آتش است / شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است
چشمهٔ آب روشن این صیدگاه / لاله بیداغ این دامان صحرا آتش است
روی گرمی هر که از گل عندلیب ما ندید / ای خوشا پروانه کاو را کار فرما آتش است
دل ز تاریکی کند اشک را آسیاه / ماهیان را در دل شب آب دریا آتش است
نیست پروای نگاه حسن عالمسوز را / طفل بازیگوش را دایم تماشا آتش است
گر زند از حسن محفل موج آب زندگی / روی دل پروانه جانباز را با آتش است
رحم چون نیست با سفله شد کار زار / در جهاد دشمن سرکش مدارا آتش است

تا نه پنداری جهان ما ز رنگ دنیا دار را / کی شود هرگز تر از روشن چو دنیا را نشست

میره اندوختن در داغ پشیمانی شد / خانه زنبور را شهد مصفا نشست

عشق ذرات جهان را در سماع آورده است / چون سپند افسردگان را کار فرما نشست

محض سیر دو منع ما کهن سالان عشق / عشق در هنگام پیری چون لب برنا نشست

صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق / این کباب خونچکان از سینه ما نشست

چون حباب از بیم چشم بد بهجان در آتشم / گرچه چون مجمر متاع خانه ما نشست

ره نورد عشق را تا عقل هست نیست بجاست / چون سپند خام هر جا جای نهد پا نشست

همسفر با خوان پروانه میباید شدن / هر کرا از سینه گرمی تمنا نشست

داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت / صفحه از بال سمندر کن انشا نشست

عشق عالمسوز صائب هیچ کار از خلیل نشست

با ضعف در پیچ دارد گرچه پیدا

بهشت نگوید از لاله زار داغ هست / بهار برگ خزان میرسد باغ منست

ز درد و داغ بهار است عشق شورانگیز / چنین شوش ز پریشانی دماغ منست

اگر بشیشه گردون گرفته می‌شکند / ز جوش عشق شراب در ایاغ منست

دلم سوخت بداغ خلیل میدانند / که آتش گران عشق داغ منست

اگرچه کنج لب یار را حلاوت هاست / کجا بچاشنی گوشه فراغ منست

غبار خاطر یعقوب سی راه بشد / دگر نه یوسف گم گشته در سراغ منست

دلی که خوش خراشیده ام میدانم / که ناخن تو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خس پوش

که نور روزن خورشید از چراغ منست

ز خط غبار بران لعل آتشین نشست / ز برق حسن سیاهی برین نگین نشست

نگر در راه تو بیناک چشم بد مرساد / که همچو گرد یتیمی بدر چنین نشست

بمحفل تو کسی داد [illegible] قراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین نشست

ز گفتار رقیبان نگرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم [illegible] نشست

چه نقش دیده ندانم دل مسیح من | که یکنفس به نگین خانه این نگین ننشست

حدیث کوه غم عاشقان نسیم صبا | تراکه قطره شبنم بیاسمین ننشست

نماند بوته خاری جهان ابلهکاران | که بر امید تو صیاد در کمین ننشست

چنین که سنگ ملامت شکست بر سر من | بتاج پادشاهان گوهر اینچنین ننشست

دلم بحلقه زلف تو تا مقید شد | دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست

قدم ز میکده بیرون نه | که در بهشت رضا هیچکس غمگین ننشست

بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند | تراکه حرص بصد خانه انگبین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب

که نقش ما هم از خط عنبرین ننشست

بخت دوستی در آب و گل تو نیست | شمعست روی گرم که در محفل تو نیست

چون سرو در برابر این باغ دلفریب | آزاده کجاست که پا در گل تو نیست

دکان عقل و مخزن عشق و بساط حسن | لعلی بها قیمت خونین دل تو نیست

یارب چه منعمی که ندارد جهان خاک | دریای گوهری که بکف سایل تو نیست

بر روی آفتاب چراغ شمع می کشد | ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب | چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانه تو از دگران می کند سراغ | هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست

نور ظهور برق حسن و خار خس بیش است | ورنه کدام پرده دل محمل تو نیست

برق هزار خرمن آرام و طاقت است | فریاد از آن سپند که در محفل تو نیست

نارسیده است وگرنه در اشتیاق | فرقی میانه دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها

هر چند صید لاغر و قابل تو نیست

این آهوی رمیده که محو نگاه کیست | این غنچه پیش خدمت چشم سیاه کیست

با شمع آفتاب چه پیچید آسمان | شب تا بروز دیده انجم براه کیست

در آتشست نعره نور آفتاب | تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست

پیش است از پیاله خورشید اگر شراب / مستانه جلوه های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است / تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ من میکند طواف / تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را اگر چو جمع فلک یا هزار چشم / خرمن بباد داده برق نگاه کیست
ای کوه طور گرد دعوی بلند شد / آخر دل گشته با چلیک کلاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر دل که ملک بود
صایب خراب کرده چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست / این سیل به لنگر ز گرانباری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم / از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست
پیچیدگی چشم دل شب همه خواب است / فیض شب زلف تو ز بیداری دلهاست
از شورش حالت نه پریشانی زلف / بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست

از جلوه او گشت زد دل دست نشوید / خار و خس این سیل عنان داری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامه خط را / غافل که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر آسوده نگردد / مستی عرق صحت بیماری دلهاست

صایب دو جهان سوزد اگر روی نماید
آن نور که پرده زنگاری دلهاست

یک دل نشد از دام نگاهت بگرفته است / در هاله آغوش چو ماهت بگرفته است
مغرور از آنی که چو خورشید عمر [illegible] / تیغ ستم از دست نگاهت بگرفته است
زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز / آتش نفسی بوی گیاهت بگرفته است
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست / سر مشق شکستن ز کلاهت بگرفته است
چشم سیهی نیست چو آهوی ختن شیر / تعلیم ز مژگان سیاهت بگرفته است
سیب ذقنی نیست درین باغ صبا / گلگونه رنگ از رخ ماهت بگرفته است
برگرد بمیخانه ازین توبه ناقص / تا پیر خرابات ز راهت بگرفته است

رحمی به سیه روزی ما سوختگان کن — تا زنگ خط آینهٔ ماهت نگرفته است

آخر به رسد در تو که دلهای سبک سیر — دامن به سبکدستی آهت نگرفته است

آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب

پیمانه از دست نگاهت نگرفته است

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست — خلوت شیشهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد — نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست

در دل سوختهٔ ما به حقارت منگر — که سویدای دل خاک سیه خانهٔ ماست

سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برگان — جای رحمت بخدا بر سر ویرانهٔ ماست

روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما — هر شب زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست

نقش ما لب و پا داغ ما شیرازهٔ ماست — هر کجا ریخت پر و بال پریخانهٔ ماست

حسن در بیضهٔ ناز است ازین همه شاداب صحف — گر نشاندی این شمع به پروانهٔ ماست

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم — عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب — مزرع سبز فلک در گرو دانهٔ ماست

ز من مپرس که چون بی تو ماه و سال گذشت — که روز من شب تار و شب وصال گذشت

درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم — که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت

گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ — چو گل به شقهٔ عمری که در جمال گذشت

کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم — ازین چه سود که بر خاطر آن نهال گذشت

تمام حسرت دیدار و آه افسوسم — اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت

چراغ کشتهٔ من در گرفت بار دگر — ز بسکه یار ز خاطرم به انفعال گذشت

اگرچه خضر تو ساقی و می آب حیات — نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت

مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من — نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت

بگو چه قسم فتاد تا تو هم صائب — ز هیچ تلخ جوانی عمر خوشحال گذشت

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست — در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست

از حجاب تن دل ما رم کرده فارغ نیست — دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست

کار سیر در آلود گل در گریبان ریختن — برگ عیش ما مراد از جزو دل صدپاره نیست

چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد — حسن شرم آلود را کار از مانع نظاره نیست

پا منه بیرون ز حد خشک چون عارف ز شرع — طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست

هیزم تر صندل تب بیز غرور شد ما — غیر تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست

تا نبود دل تیره ما را و مدارا می کشند — سنگ چون آیینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفای وقت صایب در حجاب غفلت است
در خرابات مغان هر کس که دردی خوار نیست

آشوب فتح و ظفر خود گشکر ز دولت است — چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست

آشوب جا همیشه ز هر مصرعی چو زلف — سر رشته طپیدن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون — منصور داغ حوصله دیر ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبه بهار درین سبز انجمن
صایب شکسته گر هم مکرر در شکست ماست

آیینه را سیاه کند با غبار بحث — کو آسمان مکن من خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه — حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام عقل ازین بیشتر بود — کز خجلت ظرف نشود بیسار بحث

بازوی تیغ ناخن جوهر چه میکند — دلهای ساده را ننماید فگار بحث

مردار با نجاست سگان خشک میکنند — تا هست اثر ز شبهه بود پایدار بحث

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط — از مجلس حضور بود بر کنار بحث

از نبض اختیار زلال موج میزند — تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

بر سنگ خاره و گهر آب از خویش — هر کاملی که گرد ز نقص غبار بحث

آیینه را ز غش نشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث

چون آفتاب قبله ذرات می‌شود
هر کس نهاد در روی ارادت به پای صبح

خورشید سرفراز از این آستانه یافت
زنهار سر متاب ز دولت سرای صبح

مهر زیر پای سپر آورد از براق روح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون که صاف باشد تعیین فیض مست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان مدام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان آن نگار به یک قرص ساخت است
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که آستین برآید ز آرزوی صدق
سر پنجه کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز غیرت پیران زنده دل
برخیز چون نشینند چابکش به پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده می‌زنند
غافل مشو ز خنده دندان نمای صبح

گرد گناه با دل روشن چه می‌کنند
از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصر است
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از بس کدورت است در این روزگار صبح
ابر دل نمی‌کشد نفس بی غبار صبح

باشد نظر به بند دلان شیر خوار صبح
هر چند آمده است به دنیا دو بار صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی
یک فرد با طلعت در این روزگار صبح

از شرم آن صبح جامه نتواند سفید شد
تا نیست چاک گریبان یار صبح

مهر بود قبول رو و روش آفتاب زرد
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

تخم زمین پاک یکی می‌شود هزار
از ابر چرخ قطره چندین ببار صبح

تر میکند به خون شفق نان آفتاب
از راستی چه میکشد آزار روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد شیر مست چشمه اختیار صبح

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
شد آب از خجالت قند دو بار صبح

از سینه دل شب روشن شود چراغ عشق
هر کس ز خواب خیزد پیش از شکار صبح

تا آتشین نگردد از آفتاب سینه‌ات
آبی به روی خود زن از شیر خوار صبح

دو چشم شوخ ترا دیدبان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید

نگاه حسرت اگر دست و پای کم نکند
برای عرض تمنا زبان نمی باید

چه حاجت است به پیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره‌گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد
نگه هر جا رود آخر به مژگان باز میگردد

نسیم حسن بی پروا خود را آشنا سازد
بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد
کباب ما به بال شعلهٔ آواز میگردد

ز سر رو شاید [illegible] قبول حق
که موج از سیل حل بر دریا باز میگردد

ورق گردانی عمر زلیخا یاد میدارد
که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

نقاب [illegible] عالم بهر را
که پنهان جوهر آئینه از پرداز میگردد

ز باغ افزودن گل از منع آشکار شوق چیدن
تماشای عجب محروم از سیر ریاض میگردد

در اثنای محبت نیست حرمی عشقباز را
صدف آب از فروغ گوهر اسرار میگردد

حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

ندانستم روزگاری میکشاید شهرت
بصائب هر نوآموزی که هم پرواز میگردد

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند جای به پهلوی خود فروشانش
بدور خسرو هندی که خوش هوا دارد

بسخت ناخن تدبیر تو دشوار است
وگرنه هر گرهی بند گره گشا دارد

از آن زمان که بخون جگر فرو رفتم
بهر چه مینگرم رنگ آشنا دارد

بر شکایت روزی بآستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد | سر کمند فریب سراب ندارد

در آن محیط که من میروم چو موج سراب | سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد

شکسته خار بچشم زند کمانی عزت | که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد | که هم ز نقش قدم پا در رکاب ندارد

بناز پاس گلی تکیه کرده قطره شبنم | خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد

ولت ز جهل مرکب شنیدست و گرنه | کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا | چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

شدست بسته چنان راه فیض دل صایب

که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند | تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فلک گرسنه چشمان خاک کن | این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

چون از دو داغ او ز دو دست و دوان کار | زور کمان مشایعت تیر میکند

الف

یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر | حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صایب ز خط سبز نکویان در اصفهان

سیر بهار خطه کشمیر می کند

نه از رحمت اگر زنجیر من بسمل نمیکرد | بخون من زبان خنجر قاتل نمیکرد

مرا شوق نیاز و سرگرانی صید خود کردن | نگاه دم گرم معشوقی که کرد دل نمیکرد

تو از شور که بر خود جهان شور محشر | کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیکرد

زرفت از می عنبار ز هر خشک را ز جبهه | تبعی ابر رحمت این من قابل نمیکرد

شراب تلخ از انگور شیرین جوی می آید | نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیکرد

سپهر طالع مکر با ناخن از صلب قضا زادم | که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیکرد

چه دولت خوشتر از خشنودی خصم عاید فردا را

چرا صایب بخون خویشتن قاتل نمیکرد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود | سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن گل پیراهن ... گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش ... ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست ... میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده است ... تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا میشود

ای خزان حسرت بادستی واگذار ... صبح میوزد نفس تا غنچه وا میشود

صایب از اندیشه آه و گله گل درگذر

فکر چون بسیار در دل شد سودا میشود

غمی هر دم مبل از سینه صد چاک میریزد ... بسقف خانه درویش دایم خاک میریزد

زمین یکقطعه لعلست از خون شهیدان ... هنوزش غیب خون از رحم فتراک میریزد

عرق شد آن ز رخ آتشین دلهای مستان ... قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

سر مینا از آن سرسبز در میخانه همت ... که سرجوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میتوان آخر مینا ... که از برزیدن دل انجم از افلاک میریزد

نشاط باده گلرنگ را کی خضر دریابد ... زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد

ز ساغر منع صایب مکن زاهد مینا را

که می در سینه رنگ شعله ادراک میریزد

ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد ... که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم ... که صیقل تا کمر در سبزه زنگار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی وا کرد ... که چون شبنم کسی میپرد بیدار میگردد

اگر گمی داری فلاخن را بر آزادگی کن ... که اینجا محتسب پیوسته در بازار

قدم از خانه بیرون زدیم از کوتاه بینها ... ندانستیم که خار پا گل دستار

درین محفل که صایب میکند میخانه بر دار

سر خورشید از رنگین ساغر نثار میگردد

ندید و تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد ... که شبنم در کنار گل چه بستر دارد

مدد رنجای بر از شور حوادث آن صنوبر ... که بی آرامی دریا نظر در لنگرم دارد

مدار در بزم خوبان مجرمی محروم‌تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب گوهر شرم دارد

با این تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمی‌گردد نگشتن صاف با من سینه گردون
که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

دل مور می‌شود مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم

چو جوهر می‌نظر در بحر خم واکرده‌ام صائب
که از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

گریبان چاک عاشق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

بآهی می‌توان افلاک را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم حق نه سرافرازی تماشا کن
با این تل چون برآیی آسمان در زیر پا باشد

باندک روی گرمی پشت گل می‌گردد شبنم
چرا در آشنایی اینقدر کس بی‌وفا باشد

توانگر شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم ابدبینان نهان باشد
خوشا چاکی که چون خنجر به جیب استخوان باشد

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید
مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت‌جانی را از آن ترسم
که شمشیر قضا را سخت‌جانی من فسان باشد

سبک تقصیر سهل از مردم آگاه می‌بخشم
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور می‌بوسد زمین و باز می‌گردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

نه ز همصحبتی ما هنری برخیزد
نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد

عشق اگر خرمن ما دود در افلاک رساند
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان
آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشقت بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

کو برو ماتم دل مرده خویش بدار
هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

غنچه ما نفسی می‌گشاد از دل صائب
گر به امداد نسیم سحری برخیزد

اگر غنچه دهن مهر از لب برگیرد
جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق
دیگری مهر از لب ما برگیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا
کیست این شمع پریشان شده زاکر گیرد

جلوگاهش خم چوگان حوادث بادا
صایب آن روز که سر از قدمت برگیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

نیست غیر از دست خالی بهره چون سرو را
بی سرانجامی چه با یاران موزون میکند

نیست صلح از دل آزاده را پیکانه
بی نیازی با احسان هر که ممنون میکند

هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند

از غبار خط مشو ایمن که چون گشت شکش
خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند

عشق میبازد هوس با سینهٔ پر شور من
جغد را ویرانهٔ صایب همایون میکند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشتهٔ زعقد گهر کشید

در وصل از توقع مکتوب میکشم
بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید

گیرند تیغ بکف یار بست خون من
نتوان بزور از تن من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی برقست روزگار
بیچاره آنکه سر از خاک بر کشید

امید صایب آنکه کسی چون برهنه شد
شمشیر آه را زنیام از جگر کشید

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا خضر جای سبزه بر آید زبان شکر
بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

خاریست خار عشق که چون دست پا شود
آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد

از سر گذشته اند گریبان دریدگان
گوهر گذشته ز دستار بگذرد

ای کار ساز خلق نفرمای دمی بکس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صایب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
خال سیاه ض گردن او را ندیده اند

جمعی که در نمکده صبح قیامتند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

مد رسا ز قلم صنع برده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
مرغان قدس از سر طوبی پریده اند

رخسار تست لاله سیراب این چمن
این لاله های باغ همه داغ چیده اند

در روزگار چهره شبنم فریب تو
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند

امروز در قلمرو خواری کشان تست
از آنکه مصریان ز عزیزی خریده اند

صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

غنیمتم گل که مرا از زناری باشد
تحفه سوختگان مشت شراری باشد

باغ من دامن دشت و حصارم سر کوه
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که ازو سینه بنازد امروز
در شبستان کفن لاله عذاری باشد

خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بر دل موری اگر از تو غباری باشد

عشق هر جا که سر تربیت او دارد
صایب آن جنس که شایسته کاری باشد

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند
گریه بیباک من شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست
سروی هیچ نخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را غرور حسن اگر دارد ز کار
پنجه شیران مگر دلجویی مجنون کند

پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دور شکم افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

مکش رو در هم از حکم قضا در تنگ‌دستی‌ها
چه پروا آتش از چین چین بوریا دارد

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر گلشن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمان روا دارد

درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی یابم
مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد

من آن آتش نوا مرغم که چون از بگذرد زمزم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

ز خاموشی مگر دشمن بدرگ را شود ایمن
چه توسن گوش خوابانید لگدها در قفا دارد

ابد

فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که آخر بید ورق گردد بال هما دارد

یک رنگ

حسن از آن روز که سر زلف حیا می پوشید
عشق پیراهن فانوس وفا می پوشید

بال پروانه اگر پاس ادب را می داشت
شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید

یاد آن قرب که آن شعله بی پروای
بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید

چه شد آن لطف که گر برگ گلی می بخشید
زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید

صائب امروز چو گل مست و گریبان چاک است
غنچه دامن گل رخ از باد صبا می پوشید

اگر ز چهره دلارام نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه خوشند
ز نخل موم من از آفتاب بردارند

چنان مکن که مجال خود گذارد عشق
نه دوستی که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشاییان مشو غافل
که رنگ از نشئه زرد شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صایب — بگو که قسمت ما را شراب برد از [illegible]

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد — پیداست که طفلان چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان ساخت — یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
بی برگ تو گلبن به یکی کس ننشیند — در سایه نخلی که ثمر داشته باشد
من بر سر آنم که ز زلف تو زنم دست — تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق — نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
بال قفس آلود سزاوار چمن نیست — این مرغ مگر بال دگر داشته باشد
نسبت به بدن [illegible] چه شمارند نکویان — دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صایب خبرش هست ز حال من بیدل
هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

از سعادت درد ما غش بیضه بیدار بود — مغز مغرور هما را استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع سوگواری بر فروخت — اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود
خانه ما در پناه پستی دیوار ماند — ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت — عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی — عجب ما را گوشمال تیشه در کار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب داشت — عندلیب مطلع ما تا درین گلزار بود
شب که بیروی تو در پیمانه می ریختم — قهقهه مینا بگوشم ناله بیمار بود

نیست حق تربیت صایب من آیینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

ز جلوه تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن تو از نیست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
نگاهبان من نیست هیچکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه غم ز رفتن چشمک سر کنعان را — شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد

چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم
ز جنبش نفس من غبار میریزد

با هل صبر فلک نیش میکند کاوش
که تیر بر هدف پایدار میریزد

کدام هیچ مدان در کمین این باغست
که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیطست خامهٔ صائب
که اینقدر گهر شاهوار میریزد

نیست از خورشید و ماه این گنبد گردون سفید
بر استخوان بیگناهانست این زندان سفید

تیر آه از سینه‌ام بیرنگ می‌آید برون
وای بر صیدی کزو آید برون پیکان سفید

یوسف من زانهمه قصر و سرای دلپذیر
خانهٔ چشمی بجا ماندست در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکلست
از جدائی نافه را شد موی بر پستان سفید

نامه چون برف میخواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید

خانه پردازی چه سر لوح خانهٔ گورست روی تو
میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن
عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

پاک کن از غیبت منعم دهان خویش را
ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

صاف با ما دل آن شعله بیباک نشد
سوخت پروانهٔ ما و ز گنه پاک نشد

شبنم آورد سر از روزن خورشید برون
سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد

خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوستست
هیچکس شاد مگر دید که غمناک نشد

ماند چون خس من پا گوفته در دامن دشت
هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند برویش در جنت صائب
سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاک نشد

آرام را حرام تو آتش عنان کنند
آینه را حجاب تو آب روان کنند

در صدر آستانه نشینیم که صدر را
اکسیر خاکساری من آستان کنند

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط
حاشا که این متاع گرانی زیان کنند

از سیم و زر مگو که سزاوار جنت است / زندانیی که فخر به بند گران کند

صایب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بندگی کاروان کند

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

میخوردم مرا امید مانع کرد / عادت بهجر چو اگر کند بی اثر شود

چون سنگ کاه عیش بمقدار غفلت است / بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود

باران است در زبان ملامت چه میکند / چون خار سبز ز سر زندگی سپر شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا اگر این قفس شکند بال و پر شود

عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

سوز و بداغ عشق اگر باغ جنت است
صایب اگر ز کوی تو جای دگر شود

پیمانه چاره سر پر شور می کند / آتش علاج خانه زنبور می کند

محرومیم ز کعبه که دلیل نیست / حیرت از وصال مرا دور می کند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور دار را شجر طور می کند

آن ساده دل که سنگ ملامت بما زند / عکس تو آب آینه را شور می کند

رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نبوده نشه ملاحت نای کمال

میبایدش بمنبر دار فنا نشست / اظهار حق کسی که چو منصور می کند

صایب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور می کند

پیروی دل گره ز زبان وا نمیشود / طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود

دیوانگیست چاره دل چون گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمی شود

دل صاف ساز معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار رهو پیدا نمیشود

داری طمع اگر که شوی پادشاه وقت / این پی گدای در دنیا نمیشود

از زاهدان خشک رسایی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود

زنجیر گرد جذبه خاشاک برق را / افسون عجز ماست که گیرا نمیشود

چون گوشه بگیرد از ابنای روزگار — صایب حریف مردم دنیا نمی‌شود

از ناله عندلیب ببرگ و نوا رسید — رهرو بکاروان ز صدای درا رسید

شمع شهید دست دم روح بخش ما — هر کس بکار بست بآب بقا رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطلست — منشور دولتی که ببال هما رسید

حاشا که کس ز دشمنی ما زبان کند — شد سبز خار تا بکف پای ما رسید

بر آسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

ما را غلط بیار صنوبر کند خلق — از بسکه زخم تیغ حوادث بجا

صایب نداشتیم سر و برگ این غزل

این فیض از کلام ظهوری بما رسید

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش — ز وقت خود همه را با صفا توانی کرد

ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود — اگر توجه دل را جلا توانی کرد

اگر ز خویش بر آری تازیانهٔ وجد — سفر بعالم بی منتها توانی کرد

جمال کعبه بر سنگ نشان توانی دید — اگر ز صدق طلب آسیا توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی — درون چرخ خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر بسیر کیان سما توانی کرد

بر آستان تو عرش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

غذای نور تو آب به تیره روزان داد — چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آزمان حساب کنند — که چشم را بتصرف هما توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموشست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم

تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند | ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
کدام غنچه محجوب در خود آراییست | که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع | که آهوان ختایی شبان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف | همین بس است که از آستان برآمده اند
نسیم صبح جز افسانه‌ای ندارند | جماعتی که بجو آب گران برآمده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست | بتازیانه آه از جهان برآمده اند

جماعتی که خموشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | نظاره گل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر غنچه زری داری | نکرده سکه نثار بهار باید کرد
وصال سوختگان تازه می‌کند گل را | شبی بروز درین لاله‌زار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب | مگر که رخنه دل استوار باید کرد

ز دوستان موافق جدا شدن سخت است | مشایعت به نسیم بهار باید کرد
جنون عقل مکرر شدست راه دگر | میان عقل و جنون اختیار باید کرد

غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

جان همعنان بخاک تیره واصل میشود | کاروان کف بپایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن رو زندگی هستی | قطره با صاف آخر گوهر کامل میشود
جا به فتح آگاهی درین وحشت سرا | غوطه در خون میخورد صیدی که عاقل میشود
زیر بار منت بیهوده خلقت مکش موج | واصل دریا ز دست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه رسوایی است | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود | از دل سنگین با نقش تمنا میرود

میرود مجنون ز شور عشق گرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

عمر چون سیل عدم دریاست ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است / ریشه در دل میکند خاری که در پا میرود

در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود

هر قدر از بدگمانیهای عشق دور بین / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود

بیشتر اهل سخاوت زر بمنعم میدهند / آب این بی حاصلان یکسر بدریا میرود

میرود داغ کلف صایب اگر از روی ماه
کی خط و خال او هم از دل ما میرود

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد / بر سرش ابر بلا بال هما میگردد

چه ضرور است کشیدن ز مسیحا منت / کام را فیض چه کند درد دوا میگردد

پیر یافت شوان شهره آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تمنای تو ای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صایب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

جذبه شوق اگر از چاه کنعان رسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان رسد

کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است / سیل بر زور محال است بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش / من و دزدیدن نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

در دو رنگین چو کند روی سخن را صایب
کار اهل سخن آن به که بسامان نرسد

تن ستانانی که از تیغ آب و دانه اند / در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند

در مذاق عارفان خون دل و می گلگون یکیست
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند

بر نمیدارد سر از بالین اشک ما غنیمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

دیر میگردند رام و زود وحشی میشوند
آشنارویان عالم معنی بیگانه اند

نیست چون صائب ملک را بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

دیده صائب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

اول بنای عشق فضیحتان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح باقبال میشوند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

صائب چه حاجتی بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بنکتهٔ آشنا کنند

عاشق محو بدلدار نمی پردازد
بلبل مست بگلزار نمی پردازد

ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل
عشق با سبحه و زنار نمی پردازد

کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین
که باقرار و بانکار نمی پردازد

جز شکستن نیست ز تعجیل حباب را حاصل
کلک با آتش دستار نمی پردازد

آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا
این چمن را ز خس و خار نمی پردازد

زاعتمادیست که بر دست باعجاز مسیح
عیسی ما که به بیمار نمی پردازد

کرم گرد است چنان بیخبری صائب را
که ز غفلت بکمربار نمی پردازد

اگرچه دست بتاراج دل هر خوش کردار
میان حوصله داران ترکها دستی دگر دارد

ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد
ز مژگانش اگرچه آن خط مشکین زبردست ارد

اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان خوش از ته دلها خبر دارد

همانا شرم از اهل غیب میگیرند از دستش / اگر صد نسخه از رخسار او آئینه بردارد

سراسر میرود در کوچه باغ عنبر جاویدان / قدر عنای او را هر که در مد نظر دارد

نمی ریزند مژگان غبر چون سنگ پا هرزا / سیاهی کردن این قوم افشان دگر

اگرچه چشم دل از جا میبرد صائب

ولی سیب زنخدان ستان جای دگر دارد

دهان تنگ این شیرین پسر پنهان نمی ماند / هزار دگرچه اصلی این خبر پنهان نمی ماند

مگر عریان شود در سینه چون گل صد جامه گر پوشد / صفای پیکران سیمبر پنهان نمی ماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا / درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی ماند

ز زیر دامن مجمر شمیم عود در سودا شد / هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی ماند

لب از اظهار راز عشق بستیم گرچه میدانم / ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان

ندارد آتش سوزنده ظرف نونهالان گردن / عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند

همانا گشتم امیدوار از رزق قارون گشت شد / وگرنه دانه در خاک آن قدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب / ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

چاره درد مرا درد محبت دارد / غنچه داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان بیت خاموشانند / خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

سر نیاورد به بردن هیچکس از وادی عشق / دانه سوز است زمینی که ملامت دارد

کمترین پایه آتش ز دست سلیمان باشد / مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پایه دیوار قناعت صائب

سایه بال هما گرچه سعادت دارد

شمع زبان لعل عاشق حیران چه می کنند / با پای خفته خار مغیلان چه می کنند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا به بین گریبان چه می کنند

مرهم بداغهای جگر سوز ما منه / این دلهای سوخته باران چه می کنند

از آنکه عشق حیله پیش تیز نه کعبت / از آنکه جان ستان شود جان چه می کنند

مطلب زسیر بادیه از خود رمیدنست — از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بس است — آزروی شرمناک نگهبان چه میکند
در کان لعل لاله سیراب گو مباش — شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
به موج تکیه به ساحل نمی رسد — یوسف ضرر ز سیلی اخوان چه می کند

بی غم نیافته است کسی وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه می کند

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد — ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
زخط کشید رخش گرد خویش دایره — فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگر چه حکم سیاهی بلند رتبه نبود — به دور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب — مرا چو خون جگر روزگار پیدا کرد
اگر بباد برافشانند خاک عالم را — نمی توان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای ز میدان نگاه گرد آلود — که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف بر رخ من آرزو بهرزه صائب — که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود — کف این بحر گهرخیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجایی که نباید رفتن — ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا مینالد — آسمان یک گره خاطر صحرا بود
پیشتر نوسفران طالع شهرت دارند — ورنه آوازه ما چه کم از عنقا بود
جگرم سوخته شد تا لب جام رسید — پر بیجا بود دم عشق چو در مینا بود
یکسر تیر ز ما سایه جدا میگردید — روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
حسن یکجلوه مستانه درین بزم نکرد — سنگ چو صلح مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانه راحت صائب
خط آزادی ما عشق پر عنقا بود

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خوار شدند — همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بی‌خبران نگاه کن که بیکچشم زدن | چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت | در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

این چه قدست که تا سایه بگلزار افکند | سروها در بغل رخنه دیوار شدند

تا نوای خط مشکین ترا گوش کردند | سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است | بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقتست که اشجار چمن | بنسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر که شیرین گذرد | جای شکر است که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو | که همه بیجگران از تو جگردار شدند

رشته عمر بمقراض دو لب قطع شود | بیشتر خلق جهان زیر گفتار شدند

صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

جمعی که دل بطره طرار بسته اند | اول کمر برشته زنار بسته اند

در بحر تلخ آب گهر نوش می‌کنند | جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند

در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود | کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند

از پرده‌های برگ شود پیش بوی گل | بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند

در فکر کوچ باش که این باغ دلفریب | پیش از شکوفه کرم روان بار بسته اند

بازیچه نسیم خزانند لاله‌ها | دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

هیزم برای سوختن خود کنند جمع | این غنچه‌ها که دل بخس و خار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرمان بران شرع | عمامه‌های خویش ببر دار بسته اند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

سر شوریده من از نفس صدا آرزو دارد | زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

منم از تشنگی آب ادای دم شمشیر میجویم | دگر نه هر خاری ز رو آبی بجو دارد

بغیر از گرم رفتاری نمی‌بینم چراغی را | که در شبها چراغم پیش پای جستجو دارد

ورق گردانی باد خزان سازد گریبانش
ز گلها هر کس چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد

کند از خاکساران عشق را دریوزه همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد

چنان با سازگاری عاشقم در روزگار ما
که طفل از شیر ما در استخوان اندر گلو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

به آه و آتشم امیدها نداشتم
که این فلک نفسم رنگ آسمان گیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

مجوز دولت لب خیره چشم دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که میکند آرایش سخن صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل ما را ز لف نگذارد غم تنهایی
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو از دل ما آب هوس می‌شوید
چهره گرم عرق شرم نگهبان دارد

دامن خشک مده از کف که این ابر سیاه
در ته دامن خود چشمه حیوان دارد

مگذر از دامن صحرای قیامت کانجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

پیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند
چون کاه سر به دامن منزل نهاده اند

بر جبهه منور خورشید داغ عشق
مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند

در دامن مراد دو عالم نمی‌زنند / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند

پاکند از آن ز عیب نکویان که پیش رو / چندین هزار آینه دل بکف نهاده‌اند

این خواب راحتی که بمدهوش داده‌اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند

جمعی که واقفند ز خوی تو همچو شمع / از سر گذشته پای بمحفل نهاده‌اند

عذر بخون طپیدن خود کشتگان عشق / بر گردن مروت قاتل نهاده‌اند

سیر بهشت در گره غنچه می‌کنند / آنان که دل بعقدهٔ مشکل نهاده‌اند

صایب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند
آنها که پا برون ز سلاسل نهاده‌اند

دل کی تهی از درد بفغان گردد / این نه دردیست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آن روز جهان را روشن / که برافروخته از سیلی اخوان گردد

صبر کن بر غم خود ای تشنه جگر / که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

یاد رخسار تو عجب اکسیر لطیفیست / که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن سبکی سیر از سنگ ترا / خواب سنگین ز شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع / برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

سنبل آسا شوم از خواب پریشان عالم / تا که بیدار از این خواب پریشان گردد

نیست ممکن که ز دلتنگی از و خیمه برون / دیو مور ار اگر ملک سلیمان گردد

دیده را که چو آینه پریشان نظر است / هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

سیر در پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او / هرکه با کم ز خودی دست و گریبان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صایب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد / بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

درین چمن که سپیست خون گل چون آب / بآب چشم خوارکشان که پردازد

چنین که سر بهوا آشیانه‌های چمن / بمعماری آب روان که پردازد

دران حریم که راه سخن ندارد شمع / بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد

ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق / بگفتگوی ملامت گران کی پردازد
نمی‌کنند توجه بخضر گمرهان / بنقش پا و پلنگ گران کی پردازد
دل از حواس و حواسم ز دل پریشان‌تر / بجمع کردن این کاروان کی پردازد
بروی گرم بهاران نمی‌کند اقبال / بجنس بی‌برکات خزان که پردازد
بآب تیغ تو بردند راه سوختگان / دگر بزندگی جاودان که پردازد
بساط آینه‌طبعان بگرد حادثه رفت / دگر بطوطی شکرزبان که پردازد
درین زمان که ببرهان نمی‌خرند سخن / بفکر صائب آتش‌زبان کی پردازد

ز رقص عشق دلهای مخالف مهربان گردد / ز آتش رشته‌های شمع با هم همزبان گردد
زکوه غم مترسان سینه دریادل ما را / که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
تماشای رخش بی‌پرده از چشم کسی آید / میا وا آرزو کین آینه بی آینه‌دان گردد
کما صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم / که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

نشان

ان لهم

مرا صبح امید از نور از شوق طالع / که آن ابروکمان را استخوان من نشان
مکن از تیغ خود نا امید ما امیدواران را / مروت نیست با عید از طفلان نهان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بی‌درد از دل چیند / که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
ببلبل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من / خوش آن زهره که تا گویند آهی شوروان گردد
جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن برزق آفتاب از سفرهٔ گردون / همان قرصیست کز صد قرن گرد جهان گردد
اگر همراه ما خیزد نسیم دور عالم کن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زبان خاک نهاده را / که صدر از کیمیا می‌خارمی آستان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند / که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان ساز خرده جان را / که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند

قرین صافدلان شو که بی‌صفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نیاید طومار عمر جهدی کن / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند / روا مدار اسیر ما زیر پر ماند

بخنده تنگی خویش را مده بر باد / که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

فریب گوشه دستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند / که روز ما و شب یار بیکدگر ماند

ز نوبهار چه گل چیند آن نوپرواز / که در مشاهده نقش بال و پر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

آتش قافله ما دل روشن باشد / گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد

آفتابی که منم ذره او در طلبش / کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن

قانعی را که بماتمکده ظلمت ساخت / ماه نو ناخنه دیده روزن باشد

دیگ طمع کند فخر بنای خسیس / خس و خاشاک شررزار گلخن

هر که چون رشته ز باریک‌خیالان / روزش تنگتر از چشم سوزن باشد

نیست پروای اجل دل‌زده هستی را / شمع ماتم‌زده دلگیر ز مردن باشد

هست امید که هرگز نشود دشمن‌کام / هر کرا آینه از دیده دشمن باشد

حسن مغرور ز حیرانی من آسوده است / ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد

زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن / شب بخت سیه آن به که سترون

یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد / خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

از سیه‌بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود / ز فیض عشق پریخانه خیال شود

بچشم ساخته زنهار اعتماد مکن / که در دو هفته مه چارده هلال شود

فلک بخاک نهاد آن چه میتواند کرد / سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

گردید

بجلوه تو چون چشم ما شود روشن — چگونه آینه قانع بیک مثال شود

نمی کشند صراحی قدان سر از حکمش — لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ — هزار پرده به از چهره غزال شود

بدان مقام که مستان برقص برخیزند — فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد — که ماه عید درو نعل واژگون باشد

چرا چو لاله کنم شکوه از شکست قدحی — مرا که داغ درون زینت برون باشد

چه خون که در دل عطار کند نکهتش — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

زبان عقل دراز در فضای عشق کوتاهست — که صبحدم علم شمع سرنگون باشد

چنانکه تنگی ظرف بود فراخور عقل — گشاده سینه باندازه جنون باشد

اب

فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور — که هر سفینه او نعل واژگون باشد

ز رشک لاله دل مرده خیمه بیرون زد — چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

غنیمت است که غمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در دل ما بخت سبز بار ندارد — دانه ما رنگ نوبهار ندارد

شبنم شهرت در کمین سوختگانست — با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلان راست بیم سنگ ملامت — سیل صحا باز کوهسار ندارد

هر که ز مرهم گرفت رخنه دل را — راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازه طبیب فرستد — نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبه گوش است — گل خبر از ناله هزار ندارد

در دل خرسند نیست حسرت دنیا — نعمت آماده انتظار ندارد

قافله شوق بی نیاز ز خضر است — ریگ روان با دلیل کار ندارد

چهرهٔ زرین خسرو اگر هر دو جهانست
عاشق اگر قصر زرنگار ندارد

یار من بود همچو صبح پرده راز ش
از دل شب هر که راز دار ندارد

هر که بگیرد کنار من از همه عالم
سیه دران بحر نی کنار ندارد

سر ز گریبان بر آورده است که این بحر
موج بجز تیغ آبدار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

این زاهد فروشان ز خدا بیخبر اند
این دست و دهن اگر شان پاک تر اند

غیر از گهر عشق که بانی و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا گذر اند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایرهٔ عشق تو بی پا و سر اند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که از اهل نظر اند

در دست چه دارند بجز کاسهٔ خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگر اند

این خوش نگهان بسته دل که در آفاق
چون صبح بصد خنده علم پرده در اند

آلوده خلق فرومایه بصد عیب
زانست که مشغول بعیب دگر اند

گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبر اند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگر اند

صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمر اند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
لاله بی شبنم و گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار زمین دارد پیش
دایه پر شیر کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

عشق با غصه تیغ زبان دارد
صبح چون گشت علم شمع نگونسار شود

تن چو کاهید ز غم رشته جان میگردد
دل چو گردید تنگ پرده اسرار شود

از صفای دل ما حسن بود خلوت سرا
آه از آن روز که آئینه ما تار شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

غفلت راهنمایان می‌پذیرد صلاح
راه خواب مخمل است که بیدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دیده روشن از فروغ آشنایی می‌شود
رزق چشم است آنچه حرف روشنایی می‌شود

ناخن تدبیر بیجا خون خود را می‌خورد
عقدهٔ دل باز از دست و پایی می‌شود

رشتهٔ پیوند یار از ابر بدان سست است
چون گل خزان زرد از جدایی می‌شود

هر که خاک نیستی در چشم خودبینی نریخت
گرچه در خلوت کند طاعت ریایی می‌شود

نقش شیرین بست را انگشت کوهکن
سخت رنگین شد ز راه آشنایی می‌شود

منحرف شد مردم کوتاه‌بین از چشم بخت
هر که چون مه فربه از نور گدایی می‌شود

هر سرا را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی می‌شود

از آه و فغان اهل دل خرم نمی‌باشند
نپیچد ناله در هر دل که کوه غم نمی‌باشد

فریب عشرت دنیا مخور که بهر جمعیت
کمند وعده چون حلقهٔ ماتم نمی‌باشد

بکوه بیستون و چون فرهاد تن در ده
که در میزان اهل عشق سنگ کم نمی‌باشد

مکن مرهم زخم سینهٔ صد چاک من صائب
که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی‌باشد

منم که بی‌وفا نیست دیگر در عالم وفادار
تویی که آشنا بیگانه در عالم نمی‌باشد

مخور چون صبح کوته‌بین فریب خندهٔ دنیا
که غم خنده رویی بخت یکدم نمی‌باشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب
سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی‌باشد

قدم بیرون منه

محض حرف که او را دسی ساخته‌اند
در میان دهن سخنی ساخته‌اند

دل روشن که ازان فلکی آب نشد بیت
تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

آب در چشمی ازان سنگ دلان که فلک
دورها کرده که سیب ذقنی ساخته‌اند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
ساخته افکنده خط ختنی ساخته‌اند

در دل سنگ صنم خط شرار افتاده است | تا شرر گرمی من بر همه سی ساخته اند
آه کین مرده دلان جامه احرامی صبح | بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان | چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب
زنگ آیینه دل را چمنی ساخته اند

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید | بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند و بست و ساز و سامان جهان را بگذرد | میتوان از پنبه آهن ساختن چندین کلید
در مصاف سخت رویان جهان سستی مکن | قفل آهن را نمی‌سازد کسی موم این کلید
گرچه همت میگشاید کارهای سخت را | از دل صد چاک کن دندانه‌های این کلید
پرده گوش تر اگر دست غفلت آهنین | ورنه هر دم حلقه بر در میزند خندیدن
نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف | گر نسیم صبح وا از غنچه نسرین کلید
نیست مشکل که نگشاید آه نیم شب | راست می‌آید بهر قفلی که باشد این

با گرانان صائب از راه سبکروحی درآی | پیشتر از چوب میدارد در سنگین کلید

ز خون خوردن اثرهای نمایان بر رخ ما نیست | ز آهو نافه دیوان از سخن پرداز میماند
زمین هشیار ز رزم میکشان افسرده میگردد | بانگ دریا به شیر از روانی باز میماند
اگر از نیست حسن عاشق منظور روا ایمان | به مطلب میرسد هرکس ز مطلب باز میماند

رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب
که چون یکبال گردد مرغ از پرواز میماند

سایه سبزی کسی کز آفت خزانان ایمن افکند | رعشه چون آب روانش بر رگ جان افکند
عشق بالادست هرکس را که بر گیرد ز جای | آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
پرده ناموس شد آید حریف عشق شد | باد پا چون پرده از رخسار خوبان افکند
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است | ورنه هرکس گاه سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد | در دل شب بالیا نرا از زر بدامان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوهٔ مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب عنانداری کنم خود را که خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطره‌ها چون صرف در بزم گهر باید درین
تا چه دریاها درین یکقطره ناپیدا شوند

صاف باید آینه دل را درین بستانسرا
تا سراسر رخ چو طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

در میان اهل همت خاک سنگ نشو و نما
چون به پیرایه رسند این گوهر یکتا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

از میان تیغ بر آور که زمان میگذرد
وقت پیرایش گلزار جهان میگذرد

میکند خواب فراغت شبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران

میشود رو بقفا روز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا نگران میگذرد

شد ازان طوطی ما لب شکر داده فریب
سخن از چاشنی تلخ دهان میگذرد

آه ازان دلبر محجوب که در پرده شرم
روی پوشیده ز آئینه جان می‌گذرد

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان می‌گذرد

صائب از شرم برون آکه درین گلشن دو سه روز
نوبت خوبی ازان غنچه دهان می‌گذرد

گل بیجا ز درین غمکده کم سبز شود
دست در گردن آهم شد و در غم سبز شود

چند با دل ما بست چنین می باشد
از زمینی که بشورابه غم سبز شود

طی شد ایام برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه لبی آب شود دانه دل
به از آنست که از ابر کرم سبز شود

نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
کف خاکی که درو باغ ارم سبز شود

آنقدر در حرم شوق تو اشک افشانم
که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود

میتوان بخت برومند بخون خوردن یافت
که ز سیرابی شمشیر علم سبز شود

تا بود ریشهٔ قارون بزمین بیهات است
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

از سخنهای تو صایب که ازو آب چکید
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز نجر آئینهٔ آسمان صیقلی گردد
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

زمین نرم بود پردهٔ دام فریب
ز گرد دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی زور عمر در تابید
بآه نیمشب این رشته را دراز کنید

حریر صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هرچه هست بپوشید چشم چون صایب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

نه همین اهل خرد واقف اسرار اند
ز خود بیخبران نیز خبردار اند

نقطه‌ها که درین دایره فرد آمده‌اند
همه حیرت‌زدهٔ گردش این پرگار اند

آنچه از مایهٔ فیض ازین طینت
زرق جمعیت که در پردهٔ شب میدارند

سالکانی که دل روشن ازینجا بردند
در ته خاک چو خورشید جهان‌تاب اند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست
هر کرا خانه برانداختگان معمار اند

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند

قانعانی که فشردند بدل دندان را
خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

من گرفتم چمن‌آرا ز چمن بیرون رفت
سر بسر شبنم این گلشن الوان بیدار اند

صایب اشعار که درین عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

صحبت بحریفان سیه کار مدارید | بر روی سخن آینه تار مدارید

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف | در پیش نفس آینه تار مدارید

چون خامه قدم عفت نمائید درین راه | در سیر و سفر عادت پرکار مدارید

خون میچکد از غنچهٔ لب بسته این باغ | کاری بسرا پرده اسرار مدارید

چون سایه سبک سیر بود دولت دنیا | با سایهٔ اقبال هما کار مدارید

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع | راحت طمع از دولت بیدار مدارید

مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشیست | اوقات خود آشفته بگفتار مدارید

سیلاب حوادث نظرهای پریشان | آئینهٔ خود بر سر بازار مدارید

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی | دل از غم و درد سبکبار مدارید

بر سرو تهیدست خزان دست ندارد | از بی ثمری بر دل خود بار مدارید

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران | با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون

چون صایب اگر موی سفیدست درین بزم | دست از کمر رشته زنار مدارید

پادشاهی بسیم و زر و گوهر باشد | هرکرا سد رمق هست سکندر باشد

هرکه چون بحر بتلخی گذراند ایام | ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد

پیش جمعی که ز منت لب شان سوخته است | تشنه لب مردن از آب لب سکندر

نی محالست که از بند خلاصی یابد | تا دلش در گرو صحبت شکر باشد

با ادب باش همه سر کن که دل شاه و گدا | در ترازوی مکافات برابر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صایب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

کسی که عیب ترا پیش چشم نگذارد | ببوس چهرهٔ او را که بر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش | کسی که دامن شب را ز دست نگذارد

بجای خون ز رگ و ریشه اش بر آید دود | بدست درد دل ما را اگر عشق بفشارد

کیست صاحب خرمن این تماشاگاه را / که غیر اشک او گر دانه نمیکارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر / چنان رود که دل مور را نیازارد

چو در عقده گشائی یمن رسید صائب

بناخن چو شد حسرت پیش سرخار

محنت امروز فردا جمله راحت میشود / اشک خونین آب صحرای قیامت میشود

تلخی بیداری این شبهای محنت را / در شبستان لحد خواب فراغت میشود

در لباس آب کوثر میکشید جولان سرشک / آه دود آلود پیر باغ جنت میشود

نا امید از آه سرد و ناله سوزان مباش / کین بخار روح آخر ابر رحمت میشود

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض / خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشانست دل در شهربند کثرتی / خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی / بیشتر از فوت وقت آنجا مصیبت میشود

هر کسی را حد خود شد با حصار عافیت / جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

هر سرا را چراغی هست صائب در جهان

خانه دل روشن از نور عبادت میشود

مدام چشم تو مست شراب میباید / همیشه خانه ظالم خراب میباید

ازین قبیله ظلمت گذشتن آسان نیست / دلی بروشنی آفتاب می باید

نجوش خم دل داغدار من تشنه است / کباب سوخته را این شراب میباید

کدام گنج گهر نیست در خرابه دل / درین خرابه همین ماهتاب میباید

لباس عاریتی دور کن که دریا را / مگر ز موج و کلاه از حباب میباید

علاج مرده دلان چشم گدا خشکست / زمین سوخته را این سحاب میباید

کم است مستی غفلت ترا که چون طفلان / فسانه دگر از بهر خواب میباید

ز تازیانه موجست آب زیر و زبر / زبان خموش به بزم شراب میباید

چو زلف تا بهم آید دو مصرع موزون / هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید

کدائی در دل مسکین اگر صائب   دل شکسته و چشم پر آب پیدا

فروغ حسن یار از جبهه گلزار پیدا شد   درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگهدارد   که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت بدست آری   بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون شمع روشن دل   ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

هر چند یار ما همه جا جلوه می کند   نتوان دلیر گفت کجا جلوه می کند
احول مشو که سرو قبا پوش او یکیست   هر چند در هزار قبا جلوه می کند
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است   در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردی ز آفرینش عالم بدید نیست   در عالمی که دلبر ما جلوه می کند

بر هر دلی که میگذرد آب میشود   از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
روشنتر است راه حقیقت ز آفتاب   این راه همچو راه نما جلوه می کند
آسوده کی مجوز دل بیقرار عشق   تا قبله است قبله نما جلوه می کند
آسوده کی که سر به بال خویش برد   پیوسته زیر بال هما جلوه می کند
نادان که از قضای خدا میکند حذر   غافل که او به تیر قضا جلوه می کند
چون موجه سراب درین دشت پر فریب   چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صائب ز بس لطیف فتادست آن نگار
ظاهر نمیشود که کجا جلوه می کند

فروکشان کمر طلسم وجود بشکستند   ازین چه سود که چون کف ببحر پیوستند
ز جوش بیخبری کرده ایم خود را گم   وگرنه توشه ما بر میان ما بستند
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت   که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند
هنوز دایره چرخ بود بی پرگار   که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

خوش آن گروه که بر دامن نشستند با جهان — وزین محیط دل بحباب بشکستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد — درین عقیده زپا همچو سرو ننشستند
ز آب بحر جدا حبابها را نیست — چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند
کمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند — زبسکه مردم عالم بروی هم جستند
جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند — در آنجهان ز حساب و کتاب وارستند

ز آشنائی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر بر دیوانه میسوزد
ز بیم بار گشت خاطر دل جمعیت عاشق را — که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن یکتن شیوهٔ عشقست بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمی افتد — چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری — که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد

اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم — همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد
ز بهر لخت مرجان بحر شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

مگر از سیلی باد خزان صائب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

خاک نتواند حجاب هیچ روشن گوهری — هیچ روشن چراغی بی نصیب روغن شود
هر نسیمی می تواند خضر راه او شدن — هر که چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود
می کشد سر رشته خواری بغربت عاقبت — رد گلشن هر که شد پیرایهٔ گلخن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیا خسیس — در بساط شعله خار و خس رگ گردن
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یاد در روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد — گل آب و رنگ خود بعرق انفعال کرد

هرچند زبان سبزه ز خاکش بلند کرد — حیران رخ تو کسی را که لال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش — چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد

جوش نشاط خون من از می زیاده بود — این عالم فسرده مرا چون سفال کرد

از سایه خط تو چو خورشید رو نهفت — میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

هر بلبلی که از رخ گل غنچه بر گرفت — عیشش بحفا فصل خزان زیر بال کرد

صایب بس است چند کنی فکر آن دهن — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

زین پیش شغل عشق بخاصان نمیرسید — در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار — هر وحشیی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن کامست از آن دو لب — قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم از فرشته خوی — آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

تا جرعه که لعل تو بر کاینات ریخت — در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

در دام گاه حادثه پابسته گشته ام — از بسکه ماند ناخنه چشمم دام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک — کار گهر بقطرهٔ اول تمام شد

صایب ز شکر تیغ شهادت مبند لب — کین عمر تلخ چون ز او مستدام شد

منعم از دلبستگی آزار دنیا می کشد — تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

جلوه معشوق خوشتر مینماید از کنار — موج از آن گاهی عنان از دست دریا میکشد

رهرو عشق از بلای عشق نتواند گرفت — سر بزیر بالش نهد خاری که لالایی کشد

لذت پرواز در [illegible] می کشد — هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد

در دل من درد در آتش و نمای دیگر است — زنگ بر آیینه ام چون سرو بالا میکشد

بر بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران — چرخ با آن منزلت بار مسیحا می کشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان همراه ست — از سواد شهر صایب را بصحرا می کشد

از آن گلشن دل گستاخ من گلچین نمی آید
که چشم باغبان آنجا ز خود بیرون نمی آید

دل از گستاخی من جمع کن کز شرم رسوائی
نگاه از چشم من بیرون چو مو از چین نمی آید

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون پا بی بالین نمی آید

مگر در آتش افکنده مکتوب مرا جانان
که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید

بموئی میتوان صد کوه را برداشتن صایب
ز دل تا بر زبانش یک نکته سنگین می آید

گردنکشی بسرو سرافراز میرسد
آزاده را بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آیینه آب عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

این شیشه پاره ها که درین خاک ریخته است
در بوته گداز بهم باز میرسد

خون گریه می کند در و دیوار روزگار
دیگر کدام خانه برانداز میرسد

آن روز می شویم ز سرگشتگی خلاص
کانجام ما بنقطه آغاز میرسد

جوبهای ما بمهای سینهٔ ابر فیض
آیینه گرفته بپرواز میرسد

از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس
گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد

صایب خمش نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

هر کرا از خانه بیرون جذبهٔ دل می کشد
حلقه از نقش قدم در گوش منزل می کشد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

پنجهٔ مژگان گیرای من دیدم از او
ریشه چون جوهر برون ز آیینهٔ دل می کشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در جای دگر
از کلوخ و سنگ مجنون بار محمل می کشد

زخمها در چاشنی دارد تعلقهای خصم
سنگ نه بهر درستی امان سایل میکشد

دل خو کرده

می کند عاشق تهی در بزم وصل
رهرو آگاه خار از پا بمنزل می کشد

هر که صایب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

کجا تدبیر پیران کهن سال از جوانان خیزد نیاید از دم تیغ آنچه از پشت کمان خیزد

بزور عجز دلگشتن بر زنجیر نمی آید بانگ نالهٔ فریاد از کوه گران خیزد

سرایت میکند در ظالمان آزار مظلومان که فریاد از دل سخت کمان پیش از نشان خیزد

شود در دور خط از فتنه رخسار او ایمن که گرد فتنه بیش از دامن آخر زمان خیزد

دل سنگین که چشم آب شد از شرم عصیانم سبک شبنم چه گرد از چهرهٔ این بوستان

دران گلشن که صایب غنچه منقار بگشاید

بجای ناله از آتش زبان الامان خیزد

تا چهره محو روی تو شد کامیاب شد شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

یک چشم خواب تلخ جهان را نشاط داشت آنهم نصیب چشم پر شور حباب شد

از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان صد بار مشک خون شد و خون مشک ناب شد

آب حیات خضر گل آلود گشته است خوش وقت تشنه که دچار سراب شد

از رقص حباب چه پروا است بحر را عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد

چون دید گل که بیش شبنم بقای عمر در بوته گلاله گداز در آمد گلاب شد

صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت

با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

آنچشم اگرچه خود را بیمار مینماید غافل مشو ز مکرش عیاری می نماید

در دیدن تبسم پیدا از لب او آیینه در حقیقت با چار می نماید

هر کس ز روزن خود در عالمست بینا عالم بچشم مستان گلزار می نماید

در پیش پای شادست مستی و هوشیاری در هر که هر چه باشد رفتار مینماید

دشوار ره ندارد در راه فنا ولیکن راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

چین جبین دنیا با داغ زرد رویی در چشم این خسیسان دینار مینماید

آنکس که در سراغش برهم زدم جهانرا

صایب ز روزن دل دیدار مینماید

چند قرب یار ز غفلت حجاب من شود آب دریا بچشم حباب من شود

شورش من پرده افلاک را بر هم درید | من نه آن بحرم که این کفها نقاب من شود
آنکه دارد اعتماد خیر کی بر چشم خویش | سخت میخواهم دچار آفتاب من شود
آن گرانخوابم که نتوانند ز خار خار خفتن | دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازوی حوادث در بساط دارد نگار | آنقدر باید که صرف پیچ و تاب من شود
جلوه شبنم کند در چراغ آتش طوفان نوح | هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود
من نه آن پروانه‌ام کز شعله دارم جان دریغ | آتش از روی تو میترسم کباب من شود
هر دم آنچه که موجش از رگ تلخی بود | در بهارستان خورشیدی گلاب من شود

برق نتوانست با من گشت صائب همعنان
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که نشینی آن معمور روزی | مشت خاکی بهوای باد سحر خواهد ماند
کام تلخ برگ و نوایان ثمر شیرین کن | ورنه با خزان نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

توشه‌ای از این عالم فانی بردار | که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند
خشت بالین بسازند پرستاران را | از تو هر چند دو صد بالش زر خواهد ماند
این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار | نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
عشق دارا چه خیالست بجا بگذارد | به صدف سینه چاک از گهر خواهد ماند

مشق پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

من کیستم که یار خریدار من شود | گوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم | گر خاک راه خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید گریه آه | کو حیرتی که خانه نگهدار من شود
چون سنگ تشنه صد سال میروم | کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست | رحمت بر کسی که خریدار من شود
ز اقبال عشق بار چو بندد قبا کنم | نه آسمان اگر گره کار من شود

دریا کف نیاز گشوده است از صدف / از خوشه‌چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد / آیینه که والهٔ گفتار من شود

تا هست غبار هستی موهوم همچو خواب / صائب حجاب چشم بیدار من

چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما چو خون در دل گذشت / مادر دهر خون را شیر نتوانست کرد

گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد / نقطهٔ آن خال را تفسیر نتوانست کرد

پیر انجامی مور و هم آغوش هند / سر درخت جوی را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست / چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان نزد / خنده‌ام چون غنچه تصویر نتوانست کرد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار می‌گیرد / نسیم ساوه دل بوی گل از گلزار می‌گیرد

تماشای رخش در پرده می‌کردم ندانستم / که این آیینه آب از گوهر زنگار می‌گیرد

فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم / ندانستم که اینجا محتسب هشیار می‌گیرد

ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را / کجا خون دامن آتش خوش رفتار می‌گیرد

اگرچه شبنم این بوستانم در نظرها / غبار خاطر من رخنه در دیوار می‌گیرد

به آه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم / که عشق اول زبان از شکرخوار

پذیرائی نصیحت نیست دل اهل شعور را / چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب / که جوش مغز هر دم از سرم دستار می‌گیرد

ز سر زانوی خود آیینه وارث داده‌اند / بنگر این آیینه از بهر حکارت داده‌اند

توشه چون با ریگ دل بر بیابان بسته‌اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار | کز برای دیگران این برگ و بار داده‌اند
دیگری دارد غنیمت را چو طفل نوسوار | گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده‌اند | کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن | این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
میتوان از رخ خود را هستی ساختن | کوزهٔ نقدی ز چشم اشکبارت داده‌اند
چند چون با دیگران دام تماشا میکنی | حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
چون نمی‌پرند از تو عذر لنگ کن بهر سفر | بادپایی همچو جان مستعارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی | رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند
طفل و بازی گوش و بی‌پروا و خام گشتی | زان به دست گوشمال روزگارت داده‌اند

بال پرواز ترا هر چند صایب بسته‌اند
شکر بند خاطر معنی شکارت داده‌اند

انجا که شوق دست حمایت دراز کند | شبنم در آفتاب قیامت سفر کند

معراج چشم سوخته پامال گشتن است | آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
پیچیده‌تر ز جوهر تیغ است راه عشق | خونش هدر کنند که این راه سر کند
چون عاملی که دل ز در خانه جمع کرد | حاجی ستم به خلق خدا بیشتر کند

در خلوت دلست تماشای هر دو کون
صایب چگونه سر ز گریبان بدر کند

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد | رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
به حرف آن توان شد کامیاب از جمع خوبان | ازین گلشن گل آن چیند که دستش پر زر باشد
کند لاله غ بیرون اضطراب دل صنوبر را | در ان گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران می‌کشد عاشق | که چشم سرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود ویران را | عمارت چون نشست خود نماید بی‌خطر باشد
بشیرینی بسر آر روزگار زندگانی را | چو زنبور عسل از انکه منزل مختصر باشد
تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صایب | ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند

هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم
زیر قدم سرو خرامان تو یابند

در راه صبا غنچه نشینند غریبان
تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند

آمیخته برخاسته از خاک شهیدان
هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند

ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت
شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند

وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند
از بسکه ترا واله و حیران تو یابند

در کام دهن آب شود میوهٔ جنت
در دل چه خیالست که پیکان تو یابند

زین خرقهٔ صد پاره اگر سر بدر آری
نه دایره را طوق گریبان تو یابند

در دامن پیراهن یوسف نزند دست
خاری که بدیوار گلستان تو یابند

این غزل خسرو معنیست که فرمود
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بزهر چشم تو آن شب که دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

از آن رخسار شبنم خیز چون گل پرده بگشاید
که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد

ز زخم من عنانش گشت شوخ تیغ خونخوارش
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد

تمام شب نظربازی کند با چشم آهوی خود
ندیدم آهوی صیادی چنین عاشق شکار افتد

مدار از گشت خلق پروا ای شیخ حق بین
که کشتی بی خطر باشد چو در دریا کنار افتد

بهجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سرو ترا
بفکر عندلیب آید چنین گر نوبهار افتد

چه افتادست سر از بیضه بیرون آورد صائب
نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

مرا تا نوا از پردهٔ دل بر آید
بنازی که لیلی ز محمل بر آید

درین باغ چون سرو آزادگان را
بجای ثمر عشق دل بر آید

اگر مرغ هستی این رنگ دارد
بر آن دانه رحمت که گل بر آید

خوشا غنچهٔ دل که در آستانش
بیک آه صد کار مشکل بر آید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد / غریبی که با گوشهٔ دل برآید

پر و بال طوفان بود موج دریا / بمجنون ما چون سلاسل برآید

بصد لب اگر خشم گویا نگردد / که از عهدهٔ شکر قاتل برآید

ز آگاهی خویش در زیر تیغم / خوشا حال صیدی که غافل برآید

جگر تشنگان محیط فنا را / چه کام از لب خشک ساحل برآید

بر آن خال شد دلبری ختم صائب

ز صد تیر یک تیر مقبل برآید

این ناکسان که فخر با جداد می‌کنند / چون سگ باستخوان دل خود شاد می‌کنند

عشق مجاز را جبهٔ عشق حقیقت است / در عالمی که اهل دل ارشاد می‌کنند

بخل از کرم بهست که بیحاصلان بخل / در هر جواب نیز آزاد می‌کنند

زینت قیاس کن از حال خود ببین / کز رفتگان بخیر کرا یاد می‌کنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان / مشق ستم بخامهٔ فولاد می‌کنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پریزاد می‌کنند

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید / بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید

برگ خزان رسیده ترجمان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

باور که میکند که از ان چشم سرمه‌سا / آواز دورباش حیا میتوان شنید

هرچند بر دل تو گرانست بوی گل / حرفی رسا برای خدا میتوان شنید

چون نیست سلسلهٔ عاشقان بهم / از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید

آرام نیست قافلهٔ ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان

پرشور شد ز نالهٔ یکدست من جهان / هرچند کز دو دست صدا میتوان

از دستیاری مژه‌های دراز او

صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

از یاد وصل دیدهٔ من سیر می‌شود / مهتاب در پیالهٔ من شیر می‌شود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب — در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دور نشاط زود بانجام میرسد — می چون دو سال عمر کهن پیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم — آخر پر عقاب پر تیر میشود

از آنکه روزگار نگیرد بهر گناه — چون جمع شد گناه خدا گیر میشود

صایب بگریه گرد بر آورد از جهان
سیل بهار را که عنان گیر میشود

از آن خلوت معشوق بر من حال میگردد — که از چشم سخن گو صحبت من قال میگردد

ز جوش لاله مجمرها کند تربت مجنون — نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی — که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من — سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد

ز پیچ و تاب دایم بر سبکجولان مشو در هم — که آخر جوهر آیینه اقبال میگردد

در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم — ز شبنم ساغر خورشید بالامال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صایب — هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

اگر یوسف چنین از پیر کنعان بی خبر گردد — ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک بر گردد

مدد از بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر جنبش برابر از نسیم موج خطر گردد

محال است از محیط خود نمایی سر بر آوردن — که این عکس را دادی که از آیینه بر گردد

ز سرو او کنار رهرو خس و خاری گلستان شد — همان آغوش ما چون حلقه در بیرون در

نمی آید ز ما کاری جز کشتی چون خصم کم فرصت — دم شمشیر ما از ریگ تفته تخجیر بر گردد

نمیسوزد به بیمار محبت دل طبیبان را — ز لیلی مگر خون در رگ مجنون نشتر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صایب
گذارد دهر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

سزد که خرده جان افکند نثار سپند — که یافت راه سخن در حریم یار سپند

شرر کرم که گوهر فرد این دریاست — که مجمر است صدف در شاهوار سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او — زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند

چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود — که مجمرست زمین گیر و بیقرار سپند

ستاره سوختگان ایمنند از دو رخ — نسوخت هیچ آتشی دو بار سپند

ز بیم هیچ بد تا بحشر می روید — شهید عشق ترا از سر مزار سپند

ز قرب شعله فغان می‌کند چه خواهد کرد — اگر ببوسه خبردار شود دچار سپند

کشید پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما — فکند بخیه آتش بروی کار سپند

نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم — اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

باضطراب دل ما نمیرسد صائب
اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

شکسته حالی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید

مقام عرض تجمل میان دریا نیست — چو موج جوهر من در کنار باید دید

خرابه‌هاست این قصرهای محکم را — ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست — که روی مردم عالم دو بار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار رسم از پشت کار باید دید

کنار کرده خطرهای بیکران دارد — میانه روز دو جانب نگاهبان دارد

شکایتی که ز گردون کنند بیهنران — شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

ز گند خانهٔ عقلست آسمان پر بار (?) — وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم — که هر چه هست بدل خود مخورم زبان (?)

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدرنشین رد باستان (?)

نقد جان ز لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

سینهٔ صاف تر از چاه یوسف دارم — نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبست دل اهل جنون — من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود — خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را بهدی یاد مکن بعد از مرگ — خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

جذبهٔ عشق به پیچید کلاه صائب

این کمندیست که در گردن آسمان باشد

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام — بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم ما با نرگس هر روی آشنا نیست — دیگ دریا را اگر خورشید در جوش آورد

موج اگر گاهی ز ساحل میکشاند خویش را — میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس

کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند — کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان ما بوس قیامت میرسد — یا رب ی پروای ما تا آستین بالا کند

از لباس ظاهر آزاد هم سبکدستی بجاست — گر سر اندیشه دستار را هم وا کند

رتبه آزاد بنگر که نخل میوه دار — از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول

صائب از هر قطره خون دفتری انشا کند

بقامت سرو را از رفتن کشتن باز میدارد — بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من این خار حریت افزین که با رحمی تمام — سرشکی گرم رو را از طپیدن باز میدارد

نشد زان بیقراریها من خاطرنشان تو — که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد

مرا گر دست چون آیینه حیران محفل آرائی — که می را در رگ مستان از دویدن باز میدارد

از آن ظاهر نشد خونریزی نگاه حجت آگاهش — که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز میدارد

بظاهر تلخی دارد ز پستان نیکخواهش — که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد

خوشم غروره خورشید جهان افروز حسن او — که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد

من این بیگانگی کردم از آن خوش چشم حیرانم | نگاه وحشیان را از رمیدن باز می‌آرد
ندارم حاصلی چون بید تا بر خویشتن لرزم | مرا پیوند او از خود بریدن باز می‌آرد
نمی‌سازد به جود مشغول دنیا اهل بینش را | که وحشت آهوان را از چریدن باز می‌آرد
حجاب سهل بسیار است اهل بصیرت را | نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌آرد
ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد | که رهرو را ز پیش پای دیدن باز می‌آرد

ز بیم بی‌نیازی‌ها همین افسوس دارم کز دعا صائب
که بیم ناامیدیم از لب گزیدن باز می‌آرد

عشاق دل به روی تو پیش کشیده‌اند | چون ذره رخت خویش به روزن کشیده‌اند
در جلوه‌گاه حسن تو منصوروار خلق | کرسی ز دار ساخته گردن کشیده‌اند
نشنیده‌ام فسرده‌گی ز سامان شکوه و آه | آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده‌اند
خوش باش با زبان ملامت که رهروان | از بهر خار زحمت سوزن کشیده‌اند
گنجور کوه هر که گردی که همچو کوه | در زیر تیغ پای به دامن کشیده‌اند
دانند من سیه چشم از عقل بوالفضول | جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده‌اند
آیینه‌هاست حسن لطیف بهار را | این پرده‌ها که بر رخ گلشن کشیده‌اند
ما بیکسیم ورنه سبک ناله بلبلان | فریاد ما ز سینه گلشن کشیده‌اند
زنار و سبحه رشته تسبیح بار ما | زنار را ز دست برهمن کشیده‌اند
از بهر چشم زخم چو زنجیر عاشقان | برگرد خویش حلقه شیون کشیده‌اند

سودای این بیابان آتش بی‌زینهار دل
صائب ز رنگ بادیه روغن کشیده‌اند

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند | چه دولتی است که ما را همان هما بخشند
سعادت از آن جو که در گذر باشد | سعادتی که زبان و دهان بها بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار | که می‌کنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل به خار بخشیدند | چه می‌شود دل صد پاره ما بخشند
مکن ز بخت شکایت که می‌شود خودبین | به پشت آینه چون رو اگر صفا بخشند

دزین ریاض اگر مصرعی کنی موزون | چو سرو از گره دل ترا اثر بخشند
ز رشک مغز این سخنان عجب دارم | که خون مرده خود را به نیشتر بخشند

ز ابر رحمت دریا چه کم شود صائب
که قطره بمن آتشین جگر بخشند

ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود | نیازمندی ما را رواج خواهد بود
بدردمندی من عاشقی نخواهی یافت | ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود
لب عقیق تو گر اینقدر شود شاداب | هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عجزیست که شکنی اینجا | چو سر برآوری از خاک تاج خواهد بود
در اینجهان چو ندارد رواج این از زر صائب | در آنجهان همه سخن را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل | که سنگ سیاه تو این مشت زجاج خواهد
اگر بآب تو آمیخته است خشک نشد | بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد
شدم خراب که این شهر بد انستم | که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود

ز زال دهر چو مردان کناره کن صائب | اگر بحور ترا ازدواج خواهد بود

چو بهشتیست که دستم بکمر یار شود | مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود انقدر از لعل لبش | که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز نگردم چندان | که پر سوخته ام شعله دیدار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم حیفست | که شکرخنده او شربت بیمار شود
از جگر خوردن ما عشق جگردار نشد | که شرر شعله سرکش ز خس و خار شود
خط اگر گرد رخت نک قیامت زند | چشم مست تو محالست که هشیار شود

پای بیرون منه از گوشه عزلت صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد | زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
صد بار چشم جشن تو در مجلس شراب | جام هلال را بسر آفتاب زد

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی | ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند
دهند اگر به تو در بسته خلد چندان نیست | که گوشه‌ای به تو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهر مومین بود [illegible] باش | بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

تن سفال خود را بهم شکن صائب
که در عوض به تو جام جهان‌نما بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید | چرا به هر سخنی خامه در وجود آید
ز اهل حال تو همین نقش جبهه از دور | که روز روشن از آتش به چشم دود آید
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان | که ابرهای سیه برق در وجود آید
فلک ز عهدهٔ این عقده‌های سر در گم | برون چگونه به یک ناخن کبود آید
نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم | کجا به سوختن ما سرکش فرود آید
جهان به شعلهٔ بهشتیست ز آتش [illegible] ترا | نجار و خس چو رسد شعله در سرود آید
شدی دوتا و همان می‌روی به پیچ دنیا | نشد که کوه ترا نوبت قعود آید

به ناخنی که رساند به داغ من گردون | هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

دل گشادهٔ من صائب از نسیم صبوح
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند | ازان بهست که صد گنج پر گهر بخشند
مکن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر | بهر کشودن لب دامن گهر بخشند
به ماه نو لب نان بی شفق نداد فلک | تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند
به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش | شکنجه‌ایست که در بیضه بال و پر بخشند
جماعتی که به آهی چو نی سزاوارند | که در شکستگی خویشتن شکر بخشند
سر من و قدم آن سبکروان که چو کلک | به دشمنی سر خود تیغ زر بخشند
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب | بهر شکست ترا عالم دگر بخشند
گره مزن به دامن چو مردمک قدمش | بهر نگاه فلک سیر چون نظر بخشند
شده‌ست موج به بحر از شکستگی غالب | شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند

دل آب شد ز جلوه ظرف نقاب او | بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

شستیم چون ز صفحه دل مهر آسمان | زان داغها که بر جگر آفتاب زد

دل محو جلوه‌ای تو شد انچنین شود | شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

از چشم شور چون شفق شد بخاک رحمت | شیری که صبح بر شکر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در تکاپو نیست | بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

از بسکه شد عزیمت صادق دلیل را | چون صبح دست در کمر آفتاب زد

هر کس سپر فکند ز آفت مسلّمست | این تیغها که بر سپر آفتاب زد

صایب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه می ز جام زر آفتاب زد

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند | تا در غبار سجده بر آن خاک کو کنند

تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است | آیینه خاطران نظر گفتگو کنند

گام نخست پشت بدیوار میدهند | از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند | تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند

در دست من چو دست سبو اختیار نیست | گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند

موج شراب صیقل دلهای روشنست | خورشید را ز شبنم گل شستشو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما | روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

نامحرمست یار در حریم ملک دل | این خانه را بیار دگر رفت و رو کنند

بر زخم عندلیب نمک ریش میزنند | از گل جماعتی که قناعت ببو کنند

خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر | عشاق زندگانی اگر آرزو کنند

گر رشته‌های طول امل را گره زنند | مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

عالم ز خون مرده انگور شد خراب | ای وای اگر حکایت دل در سبو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است | چندانکه دلبران سر مژگان رفو کنند

گم کرده را کنند طلب خلق وین عجب | کانها که یافتند ترا جستجو کنند

آنها که در مقام رضا آرمیده‌اند | کفران نعمتست بهشت آرزو کنند

صائب ز ساده دلیست که آئینه خاطران / ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

بگریه‌ای که ز دل من غبار میخیزد / بآب چشم چو گل از مزار میخیزد

کشد چه نشو و نما نخل ما دران گلشن / که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند / ز دامنش گهر شاهوار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کردست / ز سینه‌اش نفس بی غبار میخیزد

ز تیغها که شکستست آه در جگرم / نفس ز سینه من زخم‌دار میخیزد

علم شود بنظر او کسی که چون نرگس / ز خواب ناز بروی بهار میخیزد

ز آتشی که مرا در دلست همچو سپند / هزار ناله بی اختیار میخیزد

شکایتی از ستم عشق اختیاری نیست / بتازیانه آتش شرار میخیزد

سپهر تربیت مار من کند شیرین / بشیره که ز دندان مار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست / اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود / نه شعله نیز بتعظیم خار میخیزد

ز شان همت والاست وحشت از کونین / که این پلنگ ازین کوهسار

که چشم کرد دل داغدار را صائب

که چو تجلی ازین لاله زار میخیزد

نظر ز ان رخ چون آفتاب نتوان کرد / بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست / که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد

ازان برون ز حساب المنی که میدانی / که بیحساب تو ظالم حساب نتوان کرد

ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ / نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل / تهیه سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود / سفر چو پیک ز شب در رکاب نتوان کرد

کجا بسینه دل عاشقان قرار کشد / بروی بستر پیکانه خواب نتوان کرد

برو نگار کهن سال این فراموشی / عطیه ایست که یاد شباب

زبیم عشق به آه دروغ نتوان زاد | شکار خضر بدام سراب نتوان کرد
درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست | بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد
بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

تردامنیم آه غم آلود ندارد | این چوب تر از بی‌ثمری دود ندارد
دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست | این مجمره جز خامی ما عود ندارد
غیر از دل روشن که دلیلیست خدایی | یک قبله‌نما کعبهٔ مقصود ندارد
با جلوهٔ خورشید چه حاجت بنجوم است | دیوانهٔ غم اختر مسعود ندارد
از عشق دل خام شنیدست حدیثی | آهن خبر از پنجهٔ داود ندارد
چون غنچهٔ پیکان گذرانده است بتنگی
صائب خبری از دل خشنود ندارد

عاقبت تسخیر این سیمین بدن خواهیم کرد | چشم چون دستار غیرت را سر آهن خواهیم کرد

دامن یوسف ز دست پاک ما خواهد فتاد | بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد
پرده‌های چشم خون آلود را چون برگ گل | در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد
پیچ فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت | دست در آغوش شمع سیمتن خواهیم کرد
عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را | سرمهٔ چشم و عبیر پیرهن خواهیم کرد
میکشد چوگان ما گوی سعادت را بخویش | دست بازیها بآن سیب ذقن خواهیم کرد
نیست باران گوارا با دهای چون عقیق | چون سهیل این سرخ رو در کار یمن خواهیم کرد
دامن ما کعبه جویان خاک شد اندر گرفت | جامهٔ احرامی خود از کفن خواهیم کرد
نور خورشیدیم و نعل سیر ما در راه غربت | تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد
چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب | حلقه‌ها در گوش یاران وطن خواهیم کرد
هر کسی را چون قدح دور است در بزم سخن
نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

رخ جهانسوز تو بی‌تاب دگر گرم کرد | نظر زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من از آن زلف خطا بود | سر زد خط پرچم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن ناخورده یوسف | از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که ناگاه | رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد
شد مردمک چشم من گردش افلاک | تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را | سیراب تر افسردن دلهای ترم کرد
زان روز که افتاد به بالای تو چشمم | هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشمم | این آب روان هر نفسی تشنه‌ترم کرد
از مرگ محال است که تلخ است دهانم | زان قند که لطف تو در آب شکرم کرد
دانسته قدم بر سر موری ننهادم | صائب فلک سفله چرا پی سپرم کرد

زاهد هوای عالم بالا نمی‌کند | این مرد خشک روی به دریا نمی‌کند
در رستخیز رود تقفا حشر میشود | آنجا کسی که پشت به دنیا نمی‌کند

آسوده است زاهد خشک از فشار عشق | شهباز رخنه سینه صحرا نمی‌کند
امروز اگر به دانه نبندی دهان مور | در زیر خاک با تو مدارا نمی‌کند
بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب | لیکن علاج شورش دریا نمی‌کند
جز ناخن شکسته آه جگر خراش | از کار ما گره دگری وا نمی‌کند
صائب غبار سینه مشکل پسند ماست
داغی که کار دیده بینا نمی‌کند

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد | این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد
در هر سر موی است اگر بود چو سر روم | جیب از افسردگیم زنگ برآورد
عشق تو چو الفت به دل سوخته‌ام کرد | تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
تمکین خرد را که ز کوه است گران‌تر | سیلاب خرام تو به یک سنگ برآورد
بردار دل از خویش که در هر نفسی عشق | چندین سپر از هم از او زنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اسیر | از پرتو می جام من این رنگ برآورد

موی سفید چون شد آماده سفر شو / کین صبح طلب چو گردید صبح کفن آید

حسن غریب او را خاصیت صباست

کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

هر که گفت جواب از سر غفلت شنود / مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهرآلود است / جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

دل آگاه ز هر حرف نصیحت پذیرد / مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است / از شکرخندهٔ گل آواز رحلت شنود

هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش / سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده است / غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود

همچو پروانه جگر سوخته می باید / که ز خاکستر او بوی محبت شنود

رتبهٔ امروزهٔ عشق ندارد زاهد / بگذارید که آواز ز جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی‌آید گرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

باده ناب سراغ کند از گوش / هر که صائب سخن تلخ بر غیبت شنود

وصال یا من غمگین جگر چه خواهد کرد / بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد

از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم / بخون گرفتهٔ من نیشتر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ / بدامن ترمن شرر چه خواهد کرد

نشد ز بی پر و بالی گشوده کار مرا / بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد

چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد / بتنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد

مرا زیاد تو برد تر از خاطر من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

بغنچه‌ای چه ز نسیمهای فسرده ترش است / گره گشایی باد سحر چه خواهد کرد

بسوطی که ز زهر فراق بیشتر است / ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد

ز خشک سالی نگردد دل تو خرم / فلک بمنعم روشن گهر چه خواهد کرد

ز عقل تکیه صائب دلم شکایت کرد / سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

دل آگاه بهر شوری از جا نرود / آب گوهر ز جوشش دریا نرود

غرض اهل دل از سیر و سفر آزادیست / میکشم دامن از آن خار که در پا نرود

چشم بینا دهن زخم دل آگاهست / خون محالست که از چشم بینا نرود

نقطه بخت سیه بخیه کلک قضاست / این سیاهی بعرق ریزی از ما نرود

جلوه موج سراب آفت کوته نظرست / صایب از راه بآرایش دنیا نرود

از راه دل بسر آمد لب غنچه شود / میدان از آن کست که صاحب علم شود

هر سر که افسر بخت سیاه نیست / این تاج از سریست که چون قلم شود

این چشم چون بغال که سنگست از دو دریغ / گر پروری بخون جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقه مرادی نکشیده / از بار رزق قامت هر کس که خم شود

چندین هزار درد طلب صبحه گشته اند / تا زین میان دلی که سزاوار غم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست / داغم ز خامه که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانه ترا / هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش / کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود

فریاد عندلیب چه بیداد ها کند / بر خاطری که سایه گلی کوه غم شود

صایب روا مدار که بیت الحرام دل / از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

صحبت روشن ضمیران چشم بیماران کند / کوه را برق تجلی آتش جولان کند

حیرت روشندلان از نقشبند دیگرست / نقش تنها نیست این آیینه را حیران کند

میشود خار ملامت شهپر پرواز او / گرد بادی را که شور عشق سرگردان کند

فیض مردان در زمان بیخودی افزونترست / تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند

باد دستان را باحسان دستگیری کن که ابر / از سخای ابر با روی زمین احسان کند

غیرت پروانه صایب چون برآید از لباس / شمع را از خامه فانوس در زندان کند

نیست غیر از دل خود در روزی مهمان وجود ... بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود

گر بود تلخ بود چشمهٔ شیرین حیات ... آه افسوس بود گرد بیابان وجود

زود باشد که کند زهر ندامت سبزش ... هر که لب تر کند از چشمهٔ حیوان وجود

دامن دشت عدم تا بقیامت سبز است ... دو سه روزیست برونق بستان وجود

چه نظر از دل و چشم نگران با خود برد ... شبنم از تماشای گلستان وجود

پیش شمعی که شد از آفت هستی آگاه ... دهن گاز بود طوق گریبان وجود

میتوان یافت نصیحت دل بیدار نجات ... از خیال عدم و خواب پریشان وجود

پر کاهیست که بر باد بود بنیادش ... در بیابان عدم تخت سلیمان وجود

نیست خرج چو هر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید ... کابوس چه با دولت بیدار نماید

با نکهت پیچیده چو شد سهل عظیمست ... هر خار سر نشتر بیتاب نماید

هموارى شیخ آفت جانهاى سلیمست ... زان بیشتر اندیش که هموار نماید

در دیده این بی بصران عالم انوار ... زنگیست که در آینه تار نماید

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق ... از چهرهٔ رخ در آینه چه مقدار نماید

خاکم بتماشا که این سحر آشنست ... در دیدهٔ ام بستر بیمار نماید

صائب ز ملایک مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نه آسمان گوش منخانه تواند ... در حلقه تصرف پیمانه تواند

خندانکه چشم کار کند در سواد خاک ... مردم خراب نرگس مستانه تواند

گردنکشان شیشه و افتادگان جام ... در زیر دست ساقی میخانه تواند

آن خسروان که روز بزرگی کنند چرخ ... چون شب شود گدای در خانه تواند

جمعی که از تماشای عالم بریده اند ... در جستجوی معنی بیگانه تواند

نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست ... این خاک طینتان همه پیمانه تواند

ما خود چه ذره‌ایم که خورشید طلعتان ... با روی آتشین همه پروانه تواند

صایب بگو که پرده‌نشینان روزگار ... از دل تمام گوش با فسانه تواند

ز روی نوخط دلدار جان بیاساید ... چو ماه پرده‌نشین شد کتان بیاساید

فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار ... چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید

قرار نیست بجای بلند همت را ... چگونه از حرکت آسمان بیاساید

نگاه‌ها ز خوبان شوخ چشم بلاست ... چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید

شکیب از دل پیران طفل طبع مجوی ... چگونه برگ بفصل خزان بیاساید

دلم که در حرم کعبه بیقرار بود ... کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید

فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت ... که غنچه را دل ازین گلستان بیاساید

بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن ... ز خوابهای پریشان روان بیاساید

ز کوی غنچه دل ما از نسیم صایب ... چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند ... دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رخ ننمودندی از حجاب ... امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود ... چون بوی گل ز کیسه گلزار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبک روان ... شبنم صفت بدیده بیدار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار ... پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند

بیدار شو که راه فنا را سبکروان ... شبنم صفت بدیده بیدار میروند

خاموش نشین که مغز بتاراج دادگان ... یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

از راه عندلیب محابا نمی کنند ... این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

آنها که برده‌اند بگلزار عشق بوی ... صایب ز گفتگوی تو از کار میروند

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد ... که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی جوهر گوهر صفا دارد

بتیرهای نگاهان نشان گشتن استخوانم را
که از هر گوشه در چاشنی چندین هما دارد

مجو روی دل از آیینه رویان ای تهی دستی
که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد

بفکر ما فراموشان یار در دل کی افتد
که در هر گوشهٔ چشم تو چندین آشنا دارد

پشیمانی بگرد خاطرش هرگز نمی‌گردد
چنین سنگین دلی در دوران کم فرصت کجا دارد

مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی سودا
که از هر لاله مجنون چراغی رهنما دارد

تبسم مسکنی در روی نگار از خط نمی‌آید
که این شام سیه صبح چنین در قفا دارد

سیه چشمی در آیینه از تمکین نمی‌بیند
غم نومیدی و محرومی صایب کجا دارد

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه و داله کش شد

هر مرغ فغان کز دل پردرد کشیدم
شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد

در صفحهٔ آیینهٔ دل صرف شدی کاش
عمری که مرا صرف سر و برگ سخن شد

ریحان کهن رخ گلشن از و تازه و تر بود
از تازگی خط تو تقویم کهن شد

در نشئهٔ سر در ره جانان نبردم
هرچند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پردهٔ شب ریخت ز چشمم
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف دو دم بیت حزن شد

صایب گره دل بتکلف نگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

نفس بسینه‌ام از اضطراب می‌سوزد
چنانکه تیر شهاب از شتاب می‌سوزد

ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب می‌سوزد

طراوت تو کند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان که درین ماهتاب می‌سوزد

ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست
چراغ شعله باشک کباب می‌سوزد

گلی که گریهٔ گرم منست میر آبش
ز شبنمش جگر آفتاب می‌سوزد

چنانکه شبنم عشق از شراب آتشناک — ز آفتاب رخ او نقاب می‌سوزد
مرا جدا ز او سوخت وقت شبنم خویش — که در نشاط هم آفتاب می‌سوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صائب
ز تشنگی جگرم چون سراب می‌سوزد

بهار نو چو از رفتی که دیوانه خواهی شد — چراغ زندگی گل گردد که پروانه خواهی شد
ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل — تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد
بگلشن صبح عشرت از بلبلان ماندست فریادی — ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد
چو مجنون دامن صحرای وحشت را امید آور — اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی — که تا بر هم گذاری چشم افسانه خواهی شد
فریب خوار از خار از رز چو خوردی میشدی — ز خاشاک اگر چه جز آتش نخواهی شد
رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز — ز بوی گل اگر قانع به آب و دانه خواهی شد
بسوی باده از میخانه عرفان قناعت کن — که از خود بیخبر در اولین پیمانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص کردی — اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد
ز کار شیرمردان نیست آهوی شیر آوردن — خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون عرفی از روی درستی رنگ و صائب
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند — همچو جوهر نقش را آیینه ما بشکند
بر سفال جسم از زندان بدار ای دل صلح — این سبو امروز اگر سنگ فردا بشکند
گوهر ما را شکستن مومیایی کرده است — سبز گردد خار اگر در چشم ما بشکند
خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست — فارغ از سنگ است چون بی‌سنگ مینا بشکند
تخته تعلیم ما دلبستگان ساحل است — در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
غنچه لب را که از گل با خیال گل خوش است — جلوه گل خار در چشم تماشا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است — میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست — وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

حسرت این خار نبی که در پای منست / پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست / عشق کو کین شیشه ها را جمله یکجا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد / این خماری نیست کز هر جام صهبا بشکند

چیزی داریم کز خار بیابان سرفرازیم / آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند

پرتو آیینه را پرده پوشش عیبهاست / میکند بر خود ستم هر کس که ما را بشکند

باب پرورش دران عالم بود صهبا فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

کی بصد ارمان سینه عاشق تمنا کم شود / نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون ملال / این نه آن گردست کز دامان صحرا کم

میشود شور محبت از خموشی پایدار / چون خم سر باز باشد جوش صهبا کم شود

گر بروغن کشتن آتش بود دستور / ممکنست از روغن بادام سودا کم شود

از دو رو باد جهان آثار نیکی ماندن / کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود

با نفس شو آن غبار از سینه ها بیرون برد / عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود

گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان / از سر دیوانه ام صهبا قسمت سودا کم شود

نیست ممکن نخیله تحصیل گردون در وطن / خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

برق اگر در هم نوردد صحرای این گلزار را / نیست ممکن خار ازین باغ تمنا کم شود

زقیه چشم جانبهای عزیز آسان برون آید / نجوا یوسف بحیرانم از زندان برون آید

بگیرد رنگ دنیا هر که دارد جوهر مردی / گر تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید

نمیگردد ز تلخ شور رنگ جوهر ذاتی / که از دریا نگاه این غنچه مرجان برون

خط شبرنگ می آید برون از لعل آتش / با بینی که خضر از چشمه حیوان برون

سیه کرد از غم عشق لباسی روزگار من / خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون

بکش تا تیغ چشم عالم سوز را در دل / گزین آتش بهم آگل و ریحان برون

اگر انصاف مردی کاروانی را / چرا افتاد یوسف از چه کنعان برون آید

لب گور است از بی برگی قسمت لب نانش / دهان را که در صد سالگی دندان برون آید

ترا گر خاک خرمی روید غنیمت دان / که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید

برگ

چنان دستی در مهمان نوازیها مرا صایب

که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد / امیدوار بر این بی وفا نباید شد

درین قلمرو آفت بجز مقام رضا / دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد

خوش است عالم آزادی و عریانی / اسیر بند گران قبا نباید شد

برید دانه ز خرمن با آسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد

درین زمانه حیات و فروغ بسیارست / رهین منت آب بقا نباید شد

سعادتی که بود در گذر سعادت نیست / چو سایه پر و بال هما نباید شد

گل شکفته ز آغوش خار میگوید / که ناامید ز لطف خدا نباید شد

ملام

ملامت نخیلان ثمر نمیدارد / چو گل بروی خس و خار وا نباید شد

نگرده دانه خود پاک چون ستاره صبح / غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صایب

که با سیاه دلان آشنا نباید شد

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد / که نعش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

کدامین آتشین رخسار رسم از دور عالم شد / که خون زاهدان خشک جوش ارغوان دارد

نصیبی نیست جز درد و بلا از عشق عاشق را / هما از سفره شاهان نظر بر استخوان

هجوم زیر دستان نفس عبارا کند کافر / ز طوق قمریان تا سرو در بوستان

ازان از تیغ خورشید هردم تیز تر عاشق / که از سنگ ملامت هر طرف چندین فسان

نیندازد ز قیمت خاکسار پاک طینت را / کجا گردد قیمتی آب گوهر زیان دارد

ز سختیهای راه کعبه مقصد چه پیمایی / که از لبهای سنگین بتان سنگ نشان

چه باشد یار از دور طلب جان تهی دستان / دران دریا که گوهر هیچ و تار بستان

از آن از چهرهٔ خورشید دایم نور می‌بارد ... که با آن منزلت دایم نظر بر آستان دارد
ندارم از تماشای حسن آگاهی همین دانم ... که چون رخسار یوسف آتشی این کاروان دارد
سخن چون آب حیوان زنده می‌دارد سخنور را ... پر طوطی ز گویایی عجب زنجیران دارد
برآ از زیر پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی ... که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد
مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل ... که آتش در گلستان این کباب خونچکان دارد

چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب
کنار از تسلیم حاصل این محیط بیکران

نصیب خلق زیبا داغ غم نمی‌گردد ... ز گرداب گهر پیش و کم نمی‌گردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی ... که خضر تابع نقش قدم نمی‌گردد
ز شور حشر چه پرواست کیش ترا ... مصاف تابع رقص علم نمی‌گردد
زمین ز کاسهٔ دریوزه گر شود غربال ... فروغ گوهر خورشید کم نمی‌گردد
بر آن سفال حلال است ذوق تشنه لبی ... که از محیط پذیرای نم نمی‌گردد

درین جهان ننشیند در غش کسی ... که همچو سکه بگرد درم نمی‌گردد
ز تخم سوخته این شیوه‌ام خوش آمده است ... که سبز از نم ابر کرم نمی‌گردد
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو ... بدست و دوش کرای شکم نمی‌گردد
بود همیشه رخ ساغرش غبار آلود ... کسی که آب ز شرم کرم نمی‌گردد

غمی نه بر دل آزادم از جهان صائب
که همچو بار دل سرو کم نمی‌گردد

اگر نه جرعهٔ خود یار بر خاک من افشانند ... غبار من بر استغنا بکوثر دامن افشانند
مگر بسط اقیها بال پروازم شود ورنه ... گرد دارم که مشت خار من در گلخن افشانند
در باغ گل ز پیش شور شود از نالهٔ بلبل ... عبیر زلف اگر صبا بر گلشن افشانند
کسی از رشتهٔ سر در کم من آگهی دارد ... که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشانند
با فشاندن غبار من نرفت از دامن کش ... که هر گرد یتیمی را چسان از دامن افشانند
اسیر عشق را از عشق آزادی نباشد ... چه پیکان را ز خود برگ نخل ایمن افشانند

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او / غبار دیده یعقوب بر پیراهن افشاند

ز سودا خشک شد خون در رگ من انتخاب صائب

که موج نبض من در راه عیسی نوزان افشاند

می در آن لعل که ربا ز تماشا دارد / آب در گوهر شهوار تماشا دارد

گرچه در آینه جوهر ننماید خود را / خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد

هر دم از شرم رخش روی دگر می آرد / گل بر آن گوشه دستار تماشا دارد

ماه هر چند خوش آیینه نما شد در روز / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم / عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

زخم در داغ که مستانه بهم میجوشند / لاله زار دل افکار تماشا دارد

جوش می را به پیمانه خم باید دید / سیل در گریه کهسار تماشا دارد

آب شد تیشه فرهاد ز تر دستی ها / کار با غیرت همکار تماشا دارد

هر کجا لاله رخان سینه و تن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد

در ته زلف کند جلوه دگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخنه دل جلوه نماید صائب

از قلم دعوی گفتار تماشا

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می کند / اول مرا به برگ گلی یاد می کند

از درد رو متاب که یک قطره خون گرم / در دل هزار میکده ایجاد می کند

آهی که زیر لب شکند درد مند عشق / در سینه کار تیشه فرهاد می کند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار من / چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند

در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت / خونی که صید در دل صیاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد / ایام خط تلافی بیداد می کند

عاجز چو سبزه ته سنگ است در دلت / آهم که در ریشه در دل فولاد میکند

خواهد ثواب سنگ نشان یافت روز حشر / هر کس که در شکستن من امداد می کند

زنگی که از خزان خجالت شکسته شد / بر چهره گل ز سیلی استاد می کند

پیوسته سرخ رو بود از باده گهر | هر کس که چون شراب دلی شاد می‌کند
هر چند روی صحبت شیرین بخسرو است | آیینه راز تیشه فرهاد می‌کند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون سرو هر که مصرعی انشا می‌کند

هر دم نه بی سبب دل ما رقص میکند | کز شوق کعبه قبله‌نما رقص می‌کند
بی شور عشق در تن ما نیست رگی | هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست | این استخوان به بال هما رقص میکند
مستی که لجه نقش تو اندر آب زد | از زور می پیاله ما رقص میکند
پیچیده است در طلب هر که را سم | داند که گردباد چرا رقص می‌کند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر | در تنگنای سینه ما رقص می‌کند
از آه مضطرب ز دل پر جوش خود بود | داریم چو بحر بی سر و پا رقص می‌کند
ما مانده‌ایم در ته دیوار روزنگاه | از آشیانه کاه ربا رقص می‌کند

گردی کم از گرانی تعمیر شد خلاص | در پیش سیل فنا رقص میکند
خونین دلان کجا و سماع طرب کجا | این شاخ گل ز باد صبا رقص
پروانه رسم نکند فرق شور عشق | اینجا فلک به تقلید دو تا رقص می‌کند
بی اختیار نام خدا میبرند خلق | هر جا که یار نام خدا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص

کیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ گر خون شفق چهره خود دارد سرخ | چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
رنگ گلستان که چو گل غنچه در آنجا زده | چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
دو سه روز است تماشای گلستان جهان | در دل خود بنشانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری | پوشش امید چه دارند ز عریانی چند
دل نشیند ز پریشان سخنان صبح تگی | تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم فرزد / چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می‌آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

شد ز یک صبح قیامت دل عالم پرشور / چکند دل بشکرخند نهانی چند

دقت آن راهروی خوش که چو در پای سرابت / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند

رهروان توجه بروای علایق دارند / چکند خار ره این بر زده دامانی چند

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار / چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

صایب از قحط سخندان همه کس منزویست
کاش می‌بود درین عهد سخندانی

زیاد عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهر هم آینه زنگ میگیرد

فغان که آینه صاف صبح سینه من / ز سایه شب او آینه زنگ میگیرد

فتاده است چنان ابر گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد

دلم ز راه مکافات دود تیرداری برد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد

فلک ز مردم روشن گهر کند بیداد / همیشه روی ز آینه زنگ میگیرد

زبس گزیده شدم از سخن مرا صایب
ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

رخ بهار ز یک جرعه تو گلگون شد / ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد

چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود / از آن شراب که لبهای یار میگون شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود / که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

زر تمام عیار از محک نگفته شود / ز سنگ روی بتا بد کسی که مجنون شد

ز شور حشر بدنبال خود نمی‌پسند / بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

زبان شعله ز تیر از تجربت است / ز من مپرس سرانجام سیر دل خونین

چنانکه سیر فلاخن بسنگ وابسته است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد

خدا ز صحبت افسردگان نگهدارد / که نبض مرده شد این سیل تا بجیحون

برگ سبز همان به که از ثمر سازد | چو سرو هر که درین روزگار موزون
شرانجانه آتش از سینه خوش صدا گردد
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیدهٔ من شکوه از وطن دارد | عقیق با دل پرخونی از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان | شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد | حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلم شیفتهٔ آن لب چو شکر شد | چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار | بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دل خزینهٔ گوهر شود که چون دریا | هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا تا مشام بربسته | ز هر غزال بار زلف پرشکن دارد
چو سرمه‌سا سخن چین دهد نظربازی | که راه حرف با چشم خوش سخن دارد
ز نالهٔ که کند خامه میتوان دانست | که گوهر در دل صاحب سخن دارد

زیوسفی که ترا در دل است بیخبری | وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفت از جهان صائب
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد | چه تشنگی لب ز آب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خواب عیسی شود بیدار | ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست | که زنگ از آینهٔ ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز | ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
مرا از آن لب میگون ببوسه دریاب | که از دلم غم روز سوال برخیزد
بشبنمیست مرا رشک در بساط چمن | که پیش از آنکه شود پایمال برخیزد
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید | ز خاک تیره بنور هلال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور | کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد
ترا ز اهل کمال از زمان حساب کشند | که از دل تو غرور کمال برخیزد

غبار جبهٔ عاصی که سیل عاجز از اوست / به قطرهٔ عرق انفعال برخیزد

ز قیل و قال غباری که بر دل است مرا / مگر به مجلس اهل حال برخیزد

ز هند هزار سخنور چه در جهان آید
یکی چو صایب شوریده حال برخیزد

عشق اول به دل سوختهٔ آدم زد / مایه در شد به دل آدم و بر عالم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد / زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

تن که ابلیس همان دید در آن لطف نهفت / مشت خاکیست که بر چهرهٔ نامحرم زد

من همان روز ز آسایش دل شستم دست / که صبا دست بر آن طرهٔ خم در خم زد

چون صبح نفس شست همان دم خندید / نخوشی هر که دمی چند درین عالم زد

برد از دست و دل تاجوران گیرایی / پشت پا بر دولت پسر ادهم زد

شادی بر دنیا زد به حریف آزاری / پیش برد آنکه درین دایره نقش غم زد

مغز از دعوی گفتار قلم را لب بست / عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد

پای خم من نه و دست با فسون صلاح / که مرا راه خرابات زد و محکم زد

در شکنجه است ز شورابهٔ دریا دایم / هر که چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد

هر که قد ساخت دو تا پیش حق از بهر بهشت / بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست / پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صایب از عشق جوانان قامت خود راست کند
که فلک از ته این بار گران پس خم زد

از طپش منع دل بی‌سر و پا نتوان کرد / منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ / دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد

با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است / دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو داری / استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آینه ترا پیش نظر تا باشد / چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از نسخهٔ حق آینهٔ دل روشن / پی قد خم شد این شمع جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند — چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق میطپد و میگوید — کز نفس راست درین تنگ فضا

نکند زیر بار سر دانهٔ دل چون پرکار — دست خود در کمر کاه ربا نتوان کرد

بزبان گر کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

یاد آن جلوهٔ مستانه که از دل برود — نه موجیست که از خاطر ساحل برود

نیست بیرون ز سراپردهٔ دل لیلی ما — هر که خواهد بتماشای محمل برود

ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی — خون ما پیشتر از دیدهٔ قاتل برود

سوزنی لنگر رو از مسیحا کرده — این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود

هر که باری ز دل راهروان بردارد — راست چون راه سبکبار بمنزل برود

هیچ روزنه آتش داغ ندامت گردد — نا امید از در هر خانه که سایل برود

ساده لوحی گله کند از شورش بحر — داغ کند آتش که چو خاشاک بساحل برود

آه حسرت نفس صبح بسوزد — خط ریحان نه غباریست که از دل برود

میکشد در دل شبها نفسی موج سراب — وای بر حال نگاهی که بی دل برود

چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن — هر که از راه بآرایش محمل برود

صید ما گرچه ز بونست ولی پر آمده — جوهری نیست که از خنجر قاتل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون بود از مکتب عاقل برود

بهار میرسد اما ده جنون باشید — ز جوش لاله مهیای جام خون باشید

ز هر نسیم بگلزار مستوان برگرد — چه لازمست مقید بنمون باشید

بجوش آید گذر امید زندگانی را — اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید

بفکر نوح مگردید چون حباب گره — ز شور موجهٔ این بحر آبگون باشید

چو ابر باده شمار آنچه چرخ می آرد — اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید

ازان چراغ شما را جنون سراپا گوید — که پا بسر از نظر واله جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا | که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

نوبهار نوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگند | تو گر ز هیچ برآیی تمام آهنگند
در آفتاب قیامت چه روی بهار زنند | جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن | که این پلنگ‌وشان با ستاره در جنگند
جواب نعمت سنبل از شکر و نی | بجام و شیشه و سنگ سفال بگریند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش | که در شکنجه ایام از دل تنگند
سپهر کوزه شکسته است و رحم او | ازان شراب مستان عشق گلرنگند
مبین بسست نگارین نازک اندامان | که در فشردن دل سخت‌تر از آهن و سنگند

کدام آینه صائب مراد انده دید
ز آب گوهر من بر سپهر در زنگند

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد | ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گلشن که از چشم باغ روشن بود | ز شرم روی تو پنهان ز برگ دامن شد
مرا پرید چشم است نامه اعمال | که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه آتش دوایم آب میکرد | ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
خوشم بسینه صد چاک خویش همچو قفس | که دام عیش تو هر خانه که روزن شد
ز آشنائی آن زلف دست کوته را | که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
امان مده بدانکه عشق سلاح نهد | بسر سپاه غنیم کسی که رهزن شد
بیار مایه غیرت سری برآر از خاک | که دانه سبز شد و خوشه گرد خرمن شد

نشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب
چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

که بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد | نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
هرکه آب از چشمه سار بی‌نیازی خورده است | آب گوهر در مذاقش تلخی افیون دهد

شکوه از لب کی تراود تا نگردد لب دو نیم | چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

سرمه داران دریاکش ز ابر بهار دارند ناز | هیچ آهو چه تسکین دل مجنون دهد

خلق مجنون را نسازد شکر چشم دام | کوه را دل تنگ از پیشانی هامون دهد

نیست بوی گل دماغ آشفتگان را سازگار | ما و دامان بیابانی که بوی خون دهد

حکمت اندوزی کم شد که هر پیمانه‌اش وقف صفا | بوسه بر پای خم مانند افلاطون دهد

عالم امکان کف بحر پرآشوب محبت است | پشت بر دیوار اساسش کس این جیحون دهد

لقمه چرب از برای خاک سامان میکنند | هر کرا گردون وجود جمعیت قارون دهد

گفتم از زر کار من چون غنچه گردد فراخ | چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد

زان خوشم صائب که چون مهمان بر خوان جهان
نعمت الوان شکر غمهای گوناگون دهد

خطش دمید و بعشاق جهان گه دید | از این بهار رخ گلهای خویش عیان گردد

هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند | خطی که گرد لب لعل دلستان گردد

بچشم

بچشم رخصت پرواز نامه خواهد بود | قیامتی که ز رخسار او عیان گردد

ز خاک نرگس گل چشم بسته می‌روید | ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد

بنجشک مغز ما اگر شکفته بهار ز | که چوب زیر ما صرف باغبان گردد

نسیم لطف بر احوال عالم افسرده است | گهی که شکوه ما آتشین زبان گردد

همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد | ز مغز هر که تسلی باستخوان گردد

کمینه خار و خس او عنان خود دار است | بآن محیط که سیلاب ما روان گردد

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردد

ز گل محال فطرت ز رنگ و بو نمی آید | بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

صفای حسن بتان از دل گداخته است | ز آب آینه این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی | تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح | علاج سینه ما از رفو نمی آید

فغان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرکار / برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا / که دستگیری من از سبو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران / بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که رخ بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خویش هر کس که شرابی نکشید / دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحم است بر آن مغز که در بزم وجود / از دل سوخته بوی کبابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب / برخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سراب است ز من تشنه مرا / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزهٔ سربسته بگردید خموش / ز خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید

راه چون خضر بسرچشمهٔ توفیق نبرد / در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ بگردید آزاد / نفسی است بگرد دو دم آبی نکشید

جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صائب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

هر نقطه کزین دایره بیکار شمارند / کامل نظران خال لب یار شمارند
رویی که درو راز نهان را نتوان دید / روشن گهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را / تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بدامان تو چون گل / هر خرده که داری همه یکبار شمارند
هر قطرهٔ او شبنم ریحان بهشت است / اشکی که بدامان شب تار
آن راهروانی که پی دل بگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی که رگ خواب در و پرده نشین است / بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را / آسانتر از اشکستن دستار شمارند

جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند / صائب ورق دفتر گلزار شمارند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد / آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد

دامن صحرا ابر دار از جهت گرد ملالم / میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من / کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

جوش گل را گوش عاشق نغمه من باز کرد / ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد

میروم از خویش بیرون های گویان چون سپند / تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی / ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد

شیر تر شد آتشم از نغمه خشک رباب / تن زنم تا قلقل مینا بفریادم رسد

شعله آواز صائب برق زنگار دل است / مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه دنبال ماند / زر دو صد خرمن تهی چشمی یا غربال ماند

رشته طول امل کرد دست مردم را معطل / خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند

حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود / زنگ از این نقد روان در کیسه آمال ماند

از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد / یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم ز گل / عقدها در رشته عمر از شمار سال ماند

از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم / نقش تا چند ازین طاووس زیر بال ماند

آب شد دل از نشاط جمع مطلب بند شد / در دل آیینه ما حسرت تمثال ماند

بیضه دل را برون آورد عشق از دست جان / این هما را مشت خاشاکی بزیر بال ماند

نیست غیر از گرد کلفت حاصل ملک جهان / حرف در تسخیر دل کن آنچه از اقبال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون / حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق | زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست | بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تأمل | کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی بر قسمت منی که نخواهد | حاجت موری به یکدو دانه برآرد
غوطه بخون شفق دهند صبوحش | هر که نفسهای عاشقانه برآرد
ترک کجی کن که تیر راست چو گردید | گرد به یک حمله از نشانه برآرد
دانه امید را چو خوشه پروین | از دل شب گریه شبانه برآرد

مطرب آتش نوای خامه صائب
از دو جهانت به یک ترانه برآرد

شوق می از بهار گل اندام تازه شد | پیوند بوسه با لب جام تازه شد
میلی که داشتند حریفان بنقل و می | از عشوه شکوفه بادام تازه شد
داغی که به بخون جگر کرده بود دل | از روی گرم لاله گلفام تازه شد
از نوبهار سبزه مینا کشید قد | از آب تلخ می جگر جام تازه شد
زان بوسه‌های تر که بشبنم ز گل رسید | امید من ببوسه و پیغام تازه شد
زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد | شاهد پرستی دل خودکام تازه شد
از جلوه سیمین بران باغ | آغوش سازی طمع خام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر | هنگامه مکرر ایام تازه شد
حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست | زینسان که از بهار در و بام تازه شد
ز احرامی شکوفه و لبیک بلبلان | دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور از عشق صدا افتاد | بحر را رسوا کند موجی که بی پروا فتاد
عشق بی پروای ما خانه آرائی نداشت | این گره در کار دریا از حباب ما فتاد
صبر شد [illegible] از عشق | این شرر آخر برون از سینه خارا فتاد

چاره جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد
این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد

روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست
هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد

در جهان آب ده لوحی ز سیری در کار نیست
خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد

میکند در سنگ خارا داغ شبهای اثر
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خون خوردن خامش نشستن شد سهیل نهفت
عمر اگر باشد فلک خواهد بعذر ما

اختیاری نیست صایب اضطراب عشق را
دست و پا میزند هر کس که در دریا فتاد

بجز نقش از این نقاش هر کس چشم برگیرد
چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد

مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهی دستی
که بی منت چنار شکدست از خویش در گیرد

بکوشش نیست روزی بی تقسیم ده که سرو آسا
بچیدن دست نتوانست دامان ثمر گیرد

براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد

میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک در گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

باهل حق نپردازند صایب باطل اندیشان
مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار
هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار

هر رگ سبزه او ترجمان دیگر است
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه می بالد ز شوق عالم بالا بخود
خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار

عشق و لبهای شکرین شور دیگر می کند
جلوه مستانه در کوه و کمر دارد بهار

میکند از طوق قمری حلقه در گوش سرو را
قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست / از شکوه نامه‌های ما نه بردارد غبار

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر / کف ز ساحل می‌رسد از سیلی موج خطر

صحبت بیگانگان پیران را گران‌خوابی کند / می‌نماید تلخی بادام افزون در شکر

دعوی منصور از دار این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

گفتگوی ناصحان با دست چون گل آسماه / نیست خونین نامه را پروای زخم نیشتر

هر که را در پرده‌های چشم آب شرم نیست / زود می‌آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغ غفلت باغ گشای عاشقان / بر ندارد مرغ زیرک صائب از زر و زن نظر

ای دل غافل سر ما از گریبان بر آر / نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر

نبض هر خاری که می‌جنبد درین صحرا بگیر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر

در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن / چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر برآر

بر در دلها چه می‌گردی ای حجاب / دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر

پیش مینایان چون صیقل تا کی دهن خواهی گشود / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشته طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر

گوشه‌ی تو شه کن از دو عالم اختیار / از غبار دل بروی آرزوها در برآر

تا نیفشردی دل ازین خاکدان آتشین / تا حیاتی هست پا از خاک زحمت برآر

بی‌تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی‌لنگر برآر

دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدرست / در جهاد نفس این شمشیر را جوهر برآر

شکوه‌ی تاریکی دل را باهل دل بگو / از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر این خار را با این نشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب / پیش آن خورشید تابان چون نیلوفر سر برآر

خویش را صائب درین عبرت‌سرا پامال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دل از سینه در نظر دوستان برآر
آیینه پیش یوسف از آیینه‌دان برآر

مگذار رنگ چشم پذیرد روان پاک
این مغز را به نرمی ازین استخوان برآر

از کهربای مهر گل عذار خویش
دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر

گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن
آنگاه در ملامت مردم زبان برآر

در شوره‌زار تخم نکویی ثمر دهد
چون دوستان مراد دل دشمنان برآر

در بند خارزار علایق چه مانده‌ای
دستی به جمع کردن دامان جان برآر

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی
خاری به دست از قدم رهروان برآر

شاید دوچار دامن اهل دلی شوی
چون آفتاب دست به گرد جهان برآر

صایب حریف سیل حوادث نمی‌شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچد به مرغ بال‌فشان دام بیشتر

از سنگها عقیق به همواری که داشت
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نغیشد اهل خلق
مست غرور افتد ازین بام بیشتر

موی سفید مرهم کافوری دل است
بیمار را سحر بود آرام بیشتر

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود
چندانکه می‌خوری غم ایام بیشتر

از مردم نظرباز هموار مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صایب به گریه کوش کز دیده سفید
آن کعبه راست جامه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
دهن شیشه فشار لب پیمانه شمر

نشئه فیض به اندازه آزار بود
هر شکاف دل خود را در میخانه شمر

خلوتی ز خودی خویش تراشیده‌اند
گر چه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر

هر چه جز جذبه توفیق ترا پیش آید
گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر

برگ ریزان قبا جوش بهار طرب است | هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شیم
شکوه از رشک مکن همچو شکر خوشه کشان | در گلو گریه گره چون شود دانه شیم
سخنی کز اثرش خواب نسوزد در چشم | گر همه سحر حلال است چو افسانه شیم

راه چون در حرم شمع نداری صائب
در ته قربال و پر پروانه شیم

گر به ما همسری سلسله لیلا بردار | پشت پا زن دو جهان را و بیا بردار
خون معنی است سوادی که در و مجنون است | زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم | گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار
جوش می از سر خم خشت سبکرو انداخت | تو هم از دل غم معموره دنیا بردار
خار صحرای طلب راه ترا می پاید | تشنگی از جگر تشنه آبله پا بردار
چشم آهوست سیه خانه صحرای جنون | توشه وحشت جاوید از اینجا بردار
دست خالی مرو از تربت ره گم کردگان | مشت خاکی ز پی چشم دنیا بردار

زنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته‌ایم | دل ز نظاره آن نرگس شهلا بردار
تا غبار خط او شیر نگشته است بلند | از بناگوش بتان کام تماشا بردار
گر ز رفتار بمردم شوانی پی برد | نسخه نیک و بد خلق ز سیما بردار

تا بروشن گهری نام برآری صائب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

سوخت خود را از دل تنگ ز بند آخر کار | ناله از تنگی دل کرد سپند آخر کار
عرق سعی محال است که گوهر نشود | می رسد ذره به خورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نمی باید شد | میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون | همچو بادام بپوست فکند آخر کار
جان محال است که در جسم نماند جاوید | میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار
سخن حق چه خیال است که افتد بر خاک | میشود دار ته منصور بلند آخر کار
که دعا گردن از آنم ز جگر سوختگان | که شود روزی مور آب قند آخر کار

زینهار از نی بمغز سر از پند مسیح / که شود تنگ شکر در سر بند آخر کار

چون کمان گرچه بخود خلق کشیدند ز کبر / همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار

دلکشا نیست نسیم سحری می ترسم / که شود غنچهٔ من تهمتی خنده آخر کار

همت آن نیست که آتش زند در عالم / میجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار

کاش شوقی نگه از خاک مرا بردارد / آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاک من بود اندهٔ صائب چرخ
از چه بر دوش نخست از چه فکند آخر کار

ای رخت شسته تر از دامن مهتاب بهار / چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

ابر خجلت که در شوخی چمن میگرید / با گل روی تو شادابی مهتاب بهار

لازم عهد جوانیست سیه کاریها / روشنست این سخن از تیرگی آب بهار

مستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست / بی نیازست ز افسانه شکر خواب بهار

برق خار و خس تقویست شکر خندهٔ گل / سیل ناموس بود جوش شاداب بهار

عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب / که در ایام خزان صاف شود آب بهار

جگر سوختهٔ لاله خبر می بخشد
صائب از شعلهٔ دیدار جگر تاب بهار

اهل دل را یاری دوران نمی آید بکار / شمع را همواری سوهان نمی آید بکار

در بساط آفرینش مردم آگاه را / هیچ چیز از هیچ حیران نمی آید بکار

عقدهٔ دل از درون غنچه خود وا می شود / این گره را ناخن و دندان نمی آید بکار

قدر خط سبز را آسودگان دانسته است / چشم خواب آلود را ریحان نمی آید بکار

ابر رحمت از دل عاشق نمی شوید غبار / تشنهٔ دیدار را باران نمی آید بکار

خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش / چشم روشن درین زندان نمی آید بکار

از سبکروحی تمکین آدمی را چاره نیست / تیر شد چون بی پر و پیکان نمی آید بکار

گر نخواهد شد سپند روی آتشناک او / چون شرار این خرده های جان نمی آید بکار

دست و پا می زند بهر حضور دیگران / ورنه صائب را سر و سامان نمی آید بکار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر
در هر نفس بکوی تو راه دل دگر

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق
نخل حیات را نبود حاصل دگر

در غیرتم ز گریهٔ مغرور عشق را
هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن سوی چشم را
جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون ازین سپهر
از آشیانه بهر تو هست منزل دگر

بر هر که در مقام رضا قطره میزند
هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

خوش باش با غبار دل از آب چشم خویش
کامروز فیض نیست در آب و گل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

از زرد روی کاهی را گلستان دگر
در دل هر ذره خورشید تابان دگر

بیقراری هر گرا پیچد بهم چون گردباد
میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

از جگر خوردن نمیدارد سیری گر شود
اشک ریزان ترا هر قطره دندان دگر

از سر خوان فلک برخیز کین باریک بین
میشمارد لقمه گیرد از لب نان دگر

صبر بر زخم زبانها کن که هر نیش زبان
کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر

نیست در بیداری من صرفه صائب که هست
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

چشم بینای ما شد سفید آخر کار
آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار

بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار

دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق ریزی سعی
خون بشر از جگر سنگ دمید آخر کار

آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش
آنقدر رشد که بخورشید رسید آخر کار

ورق چهرهٔ یعقوب همین مضمون است
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

کاش در جوش گل از خاک سر آرد بیرون
پر و بالی که بغربال رسید آخر کار

گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد
لب تشنه بخورشید رسید آخر کار

ثمر تلخی ایام تهی دستی بود — از نبات آنچه چشانند به پیدا آخر کار

از وصال رخ او کامروا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر — نکردی دست و رو تازه زین آب روان آخر

اگر از نوبهار از برگ سبزی نیست در کارت — رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر

تغافل تا بکی زین نکهت زرنده کانی را — چراغی بر فروز از آتش این کاروان آخر

ز شور عشق در وجدند ذرات جهان یکسر — اگر با نیکویی آستینی بر فشان آخر

ز راه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری — که تیر آخر خورد روزی بر نشان آخر

نمیگویم بپرداز القدر فتحت کجی داری — برآر آیینه دل یکره از آیینه دان آخر

نمیدانی چه ارکان ای شبان بیخبر داری — شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر

غرور خواب چشم ترا بسته از فرزندان — به بین یکبار ای بیدرد عرض این دکان آخر

بفرست مر کرا ای بیخبر کم کوارا کن — چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر

سر آمد در غم سود و زیان سرمایهٔ عمرت — غم سرمایهٔ خود تا چند از سود و زیان آخر

بفکر آشیانی پر ای افتادی نمیدانی — که ماری میشود هر خار و خس زین آشیان آخر

بجوی غلطان شکاری چند تا زان گلبرن داری — چو میدانی که خواهد حلقه گردیدن کمان آخر

بخواب غفلت از دلها شبها تا نفس میداری — نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

تو کز اندیشه یابان برنمی آمد دمی بهم — لحد خواهد ترا گشتن شور از فکر نان آخر

مراد خویش از خاک مراد خاکساری جو — که یابد هر چه خواهد هر کسی زین آستان آخر

اگر در کعبه مقصود نرسیدی از گرانجانی — من از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

پاس دی در وداع عشق از هر هائی شور دار — در میان زنگیان آیینه را مستور دار

نیست در دست کسی بر می عنان اختیار — راز عشق از دل آتش گر کند معذور دار

بی نمک شوان جگر خوردن درین مهمان سرا — حق بخت شور را ای مه نمک منظور دار

دور تا از دست فرصت میهمانیست ای روزگار — کاسه خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صایب حریف برق بی‌زنهارها — زینهار از آتش‌ها دست خود را دور دار

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار — این آینه را در بغل آه نگهدار

شب را تو اگر مرده‌دلی زنده نداری — جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

از راه بود راهی اگر هست مقصود — گر رشته جان پاره شود آه نگهدار

چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمایی — در دامن خود پا شکن راه نگهدار

در پیچ خبری حرف مکن عمر گرامی — ته شیشه از بهر سحرگاه نگهدار

سر رشته حق در همه جا هست از دست — در خواب گران نیز سر راه نگهدار

از چاه برآید بود جلوه یوسف — زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرست دلیلت — دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار

صایب اگر از سینه سیاهی نزدایی
باری چو کلف صفحه آن ماه نگهدار

شراب زنگی که در خمار بهار است بیغش‌تر — بود نخل برومند از زمین نرم سرکش‌تر

بجوش آرد زرومی مطلبیه هر فریب از خامم — ندارد گردباد دشت عشق از من مشوش‌تر

جهانسوزی که من رو منصب پروانگی دارم — گل رخسار او در عالم آب است آتش‌تر

بهشتی کز خیالش خواب زاهد تلخ میگردد — ندارد گوشه‌ای از گوشه چشم تو دلکش‌تر

نلغزد چون زبان طوطی من کان شکر لب را — بر رو دیده است از آیینه ادراک بیغش‌تر

فلک در کار پیرو یان کند هر زینتی دارد — که پشت آینه را از روی میباشد منقش‌تر

در ایام خزان صاف آب جو بهتر صایب
زلال زندگی در موسم پیری است بیغش‌تر

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده‌تر — مژگان شوخ و چشم تو از هم رمیده‌تر

از من بپوش چهره که فردوس تازه‌روی — شبنم نداشت از من پاک دیده‌تر

عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست — سر تا به پای حسن تو از هم رسیده‌تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد — دارد عنان شرم و ادب را کشیده‌تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه
کانجاست آسمان ز زمین آرمیده‌تر

زندان بروی کار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده‌تر

شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر

در کام مار دم زده انگشت ما بسی
هرگز نبوده است ز من دل گزیده‌تر

صایب مقام دام بود خانه کرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده‌تر

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر
زنهار دل مبند بمهد شهاب عمر

گر بنگری بدیده عبرت اشارتست
هر ماه نو بجلوه ما در رکاب عمر

طول امل چه رشته بهم بسته آیتست
شیرازه گر نبست در اینجا کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و عمر ابدی امل
میبود کاش طول امل در حساب عمر

صایب اگر امان دهدم عمر مست کنیم
از بوسه‌های کنج لبی انتخاب عمر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را ز خواب بگیر

وصال شیر و شکر تازه میکند دل را
پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر

بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن
چو ماه نو لب نان از آفتاب بگیر

گواهی دل آگاه خضر مطلب ماست
بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

ز حسن شوخ تسلی شود بدیدن خشک
گلی که میرود از دست از گلاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صایب موج
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

مطربا چنگ را بکش بگذار
رگ این خشک مغز را بفشار

از نفسهای آتشین چون برق
از نیستان جسم دود برآر

در فلاخن گذار طفلان را
پس بیفکن بگو چه دلدار

پوست بر مغز پخته زندانست
مغز را از حجاب پوست برآر

فروغ دولت بیدار از سر آب بگیر
می شبانه بکش صبح را ز خواب بگیر

وصال شیر و شکر تازه میکند دل را
پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر

پوست بر مغز بخیه زند است
مغز را از حجاب پوست برآر

کشتی از باد نان برارد پر
آه دل را کند سبک رفتار

چون زند کف بکند گر عاشق
هر دو عالم بجسم خورد یکبار

ترک دستار کن که نخل امید
چون فشاند شکوفه آرد بار

چه قدر دست و پا زدم صایب
که دل از دست رفت و دست از کار

میروی از دست پیران هش راه ما مگیر
راه بر سیلی که دارد روی در دریا مگیر

بخیه منت جراحت را کند ناسورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

رتبه کامل عیار از محک ظاهر شود
تن بسنگ کوهکن ده دامن صحرا مگیر

گریه‌های تلخ دارد خنده‌های شکرین
گر دهد دامن بدستت گل ز استغنا مگیر

دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
رحم بر خود کن و زین زندان وحشت جا مگیر

جوش این میخانه از زنار ناشناکیست
ای بهشتی روی از خاک شهیدان پا مگیر

میکند ناسور داغ تشنگی را آب شور
چون صدف دندان بدل نه آب از دریا مگیر

میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب
رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صایب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ به نقد از لب شکرریزان
هزار بار به از قند انتظار آمیز

بران بلند نظر ناف همت است حلال
که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز

ندید از آینه عمر روی نقش مراد
ز خون هر که نشد ساعدی نگار آمیز

شمار داغ باندازه هوس باشد
بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینه دریاست
نشکار خار کند موجه کنار آمیز

زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل کشید ازین مهرهای مار آمیز

مبین زردی ظاهر که چون گل رعنا
خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز

بگرد باد غلط می کنند آه مرا
ز بس که شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چوب نرمی مردم گلیست خار آمیز

بیا و تازه کن ایمان ز نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

ز جوش لاله و گل گر کباب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم امواج است
کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز

چمن چنان ز صفا شد که سر پنهان را
توان کشید به آغوش جای یار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
شدست همچو رگ لعل آبدار امروز

ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین
بستان خیز چو خشخاشزار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردانست
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

بشغل

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز

همین نه آینه تمثیل نوبهار آراست
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند بهار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله کند گرد دود را در دل
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

دگر ادا کنم از اهل درد و محرم راز
که زنگ من ز زبان شکسته شد غماز

مباش ایمن از آن چشمهای شرم آلود
که چشم دوخته پرواز می کند این باز

چو دید طاق دو ابروی یار برگردید
کسی که گفت روا نیست در ادای نماز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چه

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل | که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد | مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست | نگشت مهر خموشی نقاب چهره راز
ز آه درد خاطر شکسته است بند | که آب میشود از موج خویش سلسله ساز
بفکر صایب ازان می کند غبطه خلق | که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

ز سرو قد تو شد شوره زار امکان سبز | ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
ز خط پشت لب تو غنچه میشود دلها | چنین بود چه کند سبزه آب حیوان سبز
میان اهل جنون سبز چون توانم شد | نشد ز گریه من خار این بیابان سبز
لباس اهل تعلق ز دوش خود مفکن | پیاده سیر بود دست تا نیستان سبز
دل حریص ز رنگ قناعت آلوده است | که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
ز چشم شور کواکب مجو برومندی | که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز

اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز | که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز
ز باده جوش زند خوشرگی من صایب | نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز | دگر نگاه بآن چشم نیم خواب انداز
چراغ رنگ بیک جلوه میشود خاموش | محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه گوهرست پیشانی | همین گره برشته جان ز پیچ و تاب
مرید شبنم تر دست شو درین گلزار | سپر بروی هلالان آفتاب انداز
ترا چکار که این خاک پاک ازان کیست | بهر زمین که رسی چشم چون سحاب انداز
میی که شب بیدار نخورد دلش لذت | بپای خم بنشین در قدح شراب انداز
نقاب دولت بیدار خواب سنگین است | بزور گریه سحرگهان این نقاب انداز
اگر قبول نداری که پیش تو چون داغیم | بیا بسینه سوزان ما کباب انداز
حذر کن از مژه تیز چشم او صایب | نهفته چشم بر آن چشم نیمخواب انداز

میدهد یادی ز حسنش نرگس فتان هنوز / زان چراغ کشته دودی هست در ایوان هنوز

گرچه خورشید عذارش روی در زردی نهاد / از شفق خون میکند در دیده حیران هنوز

عهد یوسف گرچه طی گردید می یابد مشام / از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

زان شکرخندی که زد برق تجلی بر درخت / خیره میگردد نظر در وادی ایمن هنوز

ورنه دامان خط رخسار [illegible] / شمع امید جهانی میکند روشن هنوز

شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را / میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز

نرگسش از دود خط اگر پژمرده شد / عین ابرو در زبان بازیست چون سوسن هنوز

پرده شد شوخی حسنش ولی مژگان شوخ / میخلد در پردهای جان چو سوزن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش / میپرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز / خانه ویران بویرانه نگردد هرگز

شهپر عشق سبکسیر بگشت دل ماست / آسیا بیهده دوانه نگردد هرگز

عشق از کوی خرابات بجایی نرود / گنج دلگیر ز ویرانه نگردد

گرچه در دایره چشم غزالان باشد / روی مجنون ز سیه خانه نگردد

هرکه ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون / دارم امید که دیوانه نگردد هرگز

عشق با عقل مجابست شود در دل جمع / این دو تیغیست که همخانه نگردد هرگز

دل ز غفلت زوکان منگر دو سخن با / پرده خواب بافسانه نگردد هرگز

گر صبا با خبر از درد غریبی باشد / گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز

آشنایی بسخن کن که برزاد سخن / آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز

عجز و بیهای فلک عشق کج پیشانیست / تا نگردد سرت این خانه نگردد

غیر گردون که بگرد دل ما میگردد / شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشودند در دل صائب / طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز
مشغول کعبه زن دیوانه‌ام هنوز

در خون خود مضایقه با تیغ میکنم
خامش چو جوش باده میخانه‌ام

هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل
در باغ عشق سبزه بیگانه‌ام هنوز

هرچند مغز خوان فلک را شکسته‌ام
در مشت شد درست همی دانه‌ام هنوز

با آنکه خوشه‌ام ز سر پا گذشته است
از روی عجز پست خجل دانه‌ام هنوز

پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست
دل میپرد بصحبت طفلانه‌ام هنوز

صائب گذشته است ز سر آب تیغ و
بی‌اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

نیست چون دل از زلف پریشان آسوده هرگز
نبود بی‌شفق این شام غریبان هرگز

عکس هرچند در آئینه بود پا برکاب
نرود نقش تو از دیده حیران هرگز

برگ گل بر تن سیمین تو پیدا گردد
که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب هستی چه کشیدم صائب
که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز

پرده صبح امید است شب نومیدی
تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز

نیست دلگیر ز دلتنگی خود عاشق
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

زاهد خشک کجا گریه مستانه کجا
آب در دیده تصویر نگردد هرگز

قسمت دل ز جهان نیست بجز حلقه خشک
نقش را آینه زنجیر نگردد هرگز

عشق با عقل محالست کند همسری
که کمان همسفر تیر نگردد هرگز

شوخی عشق نگردد به کهن سالی کم
دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز

کجی از مار به افسون نتوان بیرون کرد
زهر تریاق به تدبیر نگردد هرگز

دل بیدار بود ار که صاحبدل را
خواب سنگین رگ شبگیر نگردد هرگز

آب بر آتش خورشید زند خنده صبح
سوز دل کم بلطافت شیر نگردد هرگز

جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار
لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز

نیست در معنی احباب منظر صائب را — گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

ز آشنا سخنهای آشنا مساز — ببوی پیرهن غنچه با صبا مساز

مگر بمنزل مقصود پی توانی برد — ز دستگیری افتادگان عصا مساز

مشو چو دانه گندم بپای از خود ایمن — شدی چو پاک غبارش ز برگ آسیا مساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب — چو غنچه از گره خود گره گشا مساز

کنون که قد تو گردید حلقه در هر گوش — تهیه سفر عالم بقا می ساز

اگر چو سرو بری از ثمر نداری — ز جامه خانه قسمت چو غنچه با قبا می ساز

در املاک توکل چو خسروان بنشین — ز آسمان و زمین باغ و آسیا می ساز

مباش زیر سیه خیمه فلک صائب
برای خویشتن از دود دل سما می ساز

خط بر آورد و تر و تازه است آتشش هنوز — میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان — میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت — طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط — داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش بسته است — میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گردید از خط مشکین او نایاب در — چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جا در دو پهلو شکست — میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ مژگان را او گرد آمده — بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه طی شد نامه دولت طومار زلف — از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

ریخت دندانها و در شکر لب مانده هنوز — مهره بازی بچه وسواس شیطانی هنوز

شد بنا گوش سفید و ظلمت غفلت بجاست — صبح روشن گشت و در خواب پیشانی

شاه راه کشور مرگست هر موی سفید / ره نمایان گشت و در رفتن گران جانی
قامت خم گشته چون کمان کوی عمر را / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی
گرچه پیری در سر دست تو گیرایی نهشت / با هزاران آرزو دست دگر پیمایی
در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهاست باب
واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز

خضر راه حقیقت مجاز / مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است / نی کلک و نغمهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز
گل و در داری و دور نشاط / سرو و مینای وصل و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد / هرچه بر دل گران بود انداز
صایب از خاک پاک تبریز است / هست سعدی گر از گل شیراز

سبک

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز / بهمنشینی با می کشی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات / با این سیاه دلان کم نشین رقم برخیز
اگر گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / کریمی از سر او آن کرم برخیز
بدار عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده است باب / دل شب از سر خواب و سفیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و زود تو هم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
در این جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بفکر دوست ببالین گذار سر صایب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز / بر نسیم از جوش گل جای نفس را تنگ ساز

میرسد روزی که بر بامت آید آفتاب / همچو شبنم سعی کن آیینه بیرنگ ساز

از تماشای تو دلهای اسیران آب شد / بعد ازین آیینه خود از دل خوبان سنگ ساز

چون نمیگیرد قانون فلک را گوشمال / این نوای تلخ را از سینه سیر آهنگ ساز

پاکدامانی میسر نیست بیخون جگر / تا به پیری گر رسی بگجید با نیرنگ ساز

یوسف از زندان قدم در مسند عزت گذاشت / چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز

گر نداری ظرف خون در گلستان چون گل / زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صایب از دامان گلها خوری آب / گریه خود در درین بستان سراپا رنگ ساز

ز پرده داری هستی درون حجاب نفس / که در فنا زنده دل کشد حباب نفس

میان گریه و گفتار من تفاوت نیست / ز بسکه در دل گرمم شدست آب نفس

درین محیط نشان کهن ز جمعی جوی / که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس

علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است / چه دست و پا تواند زدن در آب نفس

بهرگ باز نماید سالکان طلب / همان تردد خود میکند بخواب نفس

چو آب خضر سکندر نشد محیط سراب / ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس

ز وصف لعل لبش شد حدیث من رنگین / اگرچه رنگ نمیگیرد از شراب نفس

محاسبان قیامت حساب مطلبند / درین بساط مکن خرج بیحساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی آتشین تابست / درون سینه صایب ز پیچ و تاب نفس

صد گلستان در یک گلشن ندید کس / صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر / غیر از دل گداخته آبی ندید کس

آب حیات مطلب از حرص تشنه لب / در وادیی که موج سرابی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه عمر / زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد کم از رزق می‌نهد / چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را اگر عیان / بر روی آن نگار نقابی ندید کس

باد غرور در سر حیران عشق نیست ‌ ‌ ‌ در بحر آبگینه حبابی ندیده کس

صایب بهر که مینگرم مست و بیخود است

هر چند ساقی و شراب ندیده کس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس ‌ ‌ ‌ بوی گل از گیاه نشنیده است هیچکس

عشق از نمود کون کند بر آورد زیر و بم ‌ ‌ ‌ سیلاب بی صدا نشنیده است

زین بلبلان که پرده گل را دریده اند ‌ ‌ ‌ یک ناله رسا نشنیده است هیچکس

از روزگار تلخ بود ناله حزین ‌ ‌ ‌ از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس

بیگانه شور خلق کزین دور مطلبان ‌ ‌ ‌ پیغام آشنا نشنیده است هیچکس

خاموش نشین که ناله جانسوز از سپند ‌ ‌ ‌ در محفل رضا نشنیده است هیچکس

تا داده اند رخصت گفتار خلق را ‌ ‌ ‌ یک حرف مدعا نشنیده است هیچکس

هر کار از بی نیاز زگشاد بهم است ‌ ‌ ‌ دعوی ز کیمیا نشنیده است هیچکس

عاشق بپای جذبه معشوق میرود ‌ ‌ ‌ تمکین کهربا نشنیده است

گفتار در میان صواب و خطا بود ‌ ‌ ‌ از خامشان خطا نشنیده است هیچکس

صایب خموش باش کزین بیهده دلان

آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

حیفست که سرو در سر ما پا نکند کس ‌ ‌ ‌ با دختر رز عیش دو بالا نکند کس

زان بیش که در خاک رود قطره خود را ‌ ‌ ‌ حیفست که پیوسته بدریا نکند کس

دیوانه درین شهر گرانست سنگی ‌ ‌ ‌ چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس

در چشم کند خانه مگس را چه دهی روی ‌ ‌ ‌ با سفله همان به که مدارا نکند کس

شد راز دل صایب از آن چهره هویدا

این آینه نیست که رسوا نکند کس

شرح شب دلگشای عشق از ما مپرس ‌ ‌ ‌ میپرسی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ پیراییست موج قلزم خونخوار عشق ‌ ‌ ‌ غوطه در خون میدهی ما را از آن صحرا

میکشی زیر زبان ما را از آن کشور مگوی ‌ ‌ ‌ از صبح امید ما را از آن صحرا مپرس

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
حال آن دُرّ یتیم از مشت خاک ما مپرس

نقش جز اظهار حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در تنور سینه هم جوش این طفلان من
نشئه این باده را از ساغر و مینا مپرس

میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو
میکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهره رنگین او
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگر دارند آن عالم میزنند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

پشت و روی نامه هر جا یک مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

نشئه ی میدهد صایب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نام است و بس
چشم بیداری که دیدم حلقه دام است و بس

رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پرده دام است و بس

چشم اگر پوشی گره در دل نمیگردد گشاده
پیشتر دلگیری این خانه از بام است و بس

سرنوشت برگ کاه این چمن [illegible]
حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس

از توکل در رضا مگذار دست سعی را
قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام است و بس

هر کرا دیدیم صایب نکته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

میکنم سیر گریبان گل از چاک قفس
نبض گلشن را بدست آورده ام از چاک و خس

غنچه لبها که از کلک ما خیال گل خوش است
هیچ باغ دلکشی نیست چون کنج قفس

میشود شمع امیدش روشن از باد صبا
هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروان را نسوزد دل بفریاد جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند
بلبلان را نیست غیر از ناله خود فریادرس

از فروغ دل سیه گردد جهان در چشم ما
پرتو مهتاب بار روزن کند کار عسس

نیست جز با دربدری عشق را همراز نفس | ساحل از دریا چه دارد غیر مشت خار و خس
سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس | هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس
برنمی آید به تقاضا زور بازوی حریص | از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین بسته اند یاران ازین گفتارها

از عزیزان جهان دارد دعا ملتمس

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه خط شیع تو میباید که باشد تازه روی | باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگیست | خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب | خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشه داریم از گلزار قفس | دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
میسر انجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار ما سامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را | نقش دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صایب به زلف یار چیست | نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش | هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند | بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوه مردان راه از خویش بیرون رفتن است | جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
خضر راه رستگاری دل بدست آوردن است | در مذاق کودکان شیرین‌تر از افسانه باش
دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد | طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران | تشنه سرشار میخواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو | چون مگس در مجلس می بر لب پیمانه باش
ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده‌ایم | ای سپهر پیر در جفا مردانه باش
تا مگر صایب چراغ کشته‌ای روشن شود | هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام بت پرستی به از خود پرستی است
در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

چون ماهیت مباد ز نرمی فرو برند
در کام خلق از پشت نهنگ باش

گر نیست پا بعالم صورت نمیزنی
تا حشر در شکنجه این نقش تنگ باش

صائب هزار بار ترا پیش گفته ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش
[illegible] بدیگری نگذارند کار خویش

در قطع راه عشق ندیدم سبکروی
گردم گره بدامن صحرا غبار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکند
هر کس نشناخت یمین و یسار خویش

چون شیشه شکسته ز پاک ریختم
عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

صائب دماغ پرتو منت نداشتیم
افروختیم باده چراغ مزار خویش

ز خار را ز تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته چو گل در چمن گلستانها
گشاده روی تر از زار می پرستان

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

خودی بوادی حیرت فکنده است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

هر که بیند بچشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خبر ساقی
لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخضر بخشیده است
آب حیوان ز شرم رفتارش

مغز در استخوان شود شیرین   چون بخندد لب شکربارش

خون بدلهای عاشقان کردن   میچکد چون عرق ز رخسارش

صلح داده است آب و آتش را   آتش آبدار رخسارش

خار دیوار میشود مژه اش   هر که آید بسیر گلزارش

در ترازو بجای سنگ نهد   یوسف مصر را خریدارش

قامت او دست سر خط صاحب

چون بگرد دلبند گفتارش

بدم چو آتش سوزان بجهد چون زر باش   بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد   تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش

دل شکسته بدست آر با تهی دستی   همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر

بمیر کام جهان چون سنگی شیرین   چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش

غنای طبع کیمیای روحانی   چو نیست مال میسر بدل توانگر باش

زکاهوات سلیم کن سفینه خویش   میان بحر بلا در کنار ما در باش

مباد ذبه که از تن کند چون مه بدر   چو ماه عید درین صیدگاه لاغر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صاحب

زخویش خیمه بردن زن جهان دیگر باش

نمیرود مه شب برین خانه خویش   بکفر فروش بام در آستانه خویش

بگنجها نتوان برد را خریده از من   بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش

چه یوسفم که بچاه افتم از کنار پدر   اگر بچرخ برآیم ز آستانه

اگر چه هر نفسم گرد کاروان غربت   بجان رسیده ام از وضع بیغمانه

به مینوی واز او که خوشم صاحب

مرا بقفس نفرید باب و دانه خویش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش   که خون از مشک در نافه زند در دل صیاد آهوش

ز گلشن همی چشم نسیم آشنا دارد   که از نکهت پا برجا تر از دلبستگی بویش

زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد / اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش

می‌برد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما / رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خویش

در رکاب سیل شو آسودن و آن صبح حشر

تا نشویی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیده مسکنش / چون طفل اشک روی توان دید در تنش

هرچند نیست قیمت مرا احتیاج حکم / حکم بیاضی گذرانده است گردنش

پیدا است همچو قبله‌نما از ته بلور / از سینه لطیف دل همچو آهنش

آب حیات جامه به شبنم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش

پای چراغ چشم دارد آفتاب را / چشمی که گرد دیدن آن روی روشنش

مجنون که ناز از رگ لیلی نمی‌کشید / امروز خوابگاه غزال است دامنش

هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب نوبهار رود پای رفتنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند / آزاده که گوشه فرصت نشیمنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار خواب و بیماری و شوخی و سیه‌مستی / ز یک پیمانه می‌نوشند در چشم شهلایش

سخن خندانکه می‌ریزد ز چشم او به آسانی / به دشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل شور رعنایی / به جای قمری خجالت می‌کشد از قد رعنایش

به دامان قیامت می‌رسد دوران حسن او / که خوبی را رهایی نیست از رنگی گیرایش

ز بار دل برآید صنوبر را سبک سازد / اگر در بوستان گردد خرامان سرو بالایش

به آب زندگی چون نیست جانان تشنه صائب

که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش / در پیش زنگ آینه رنگ پریده باش

در جویبار عقل پلنگر خرام کن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش

در جستجوی خانه در بسته فیض / دایم چو غنچه سر به گریبان کشیده باش

ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی | در بزم اهل حال زبان بریده باش
یا ذار نگاه کی ز طریق سلوک را | در عین آشنایی مردم رمیده باش
پای گریز شهپر پرواز دشمن است | گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صایب ببند لب ز بد و نیک مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

از کف نتوان رستن ای یار به ناخنش | هیچ ده نتواند شد ز تار به ناخنش
سیلاب شود قطره انگور شود باده | تا فرد زدا آرند اقرار به ناخنش
نتوان گره دل را اگر دید نه ناخن | بسته است درین عالم هر کار به ناخنش
مانند دم ناخن پس عقده که بگشایند | چون رشته که ساز زند دو بار به ناخنش
در ساز بهم خفیان نهان که میگردد | چون حبل متین محکم یکتار به ناخنش
مقصود ز امیرش آن امیرش رو حاجت است | امیرش ظاهر را آشمار به ناخنش
در گوشه تنهایی هموار نمیگردد | هر کس که نشد صایب هموار به ناخنش

چه پرسی از احوال شرار باد پروازش | که در یک نقطه طی شد چون انجام و آغازش
بصد مینا فی یوسف ز خلوت میبرد بیرون | اگر در خانه آیینه گردد عکس دمسازش
لبش را در سخن بسته است اگر عاشق دلی دارد | ز هر مژگان زبانی در دهن چشم سخن‌سازش
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید | ز تمکین زیر پای خود نبیند حسن طنازش
پریشان گر شود اجزای مجلس جمع کن دل را | که مطرب میکند تسخیر از تار نفس سازش
یکی باشد خط آزادی پروانه گشتن | قفس افتاده مرغی را اگر زلف باد در دارد پروازش
کمر مژگان کبر آتش عنان داری کند در نه | نگه مشکل در آرد از حصار آیینه پروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره را نگهدارد | که من کیفیت انجام می‌یابم ز آغازش
مگر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی | که هم در آشیان جمع بود چون چشم گلبازش
مشو نومید از لطفش نخوار بهیا که بر تو | بخاک افکند خورشید با همچو پر بازش
اگر صد بار برخیزد دهان از خاک نشنیده | ببال دیگران هر کس چو تیر آید ز پروازش

سر زلف پریشانش در باغ من کجا دارد
که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش

کجا یابان بقلب یار وا ای شود صائب
خریداری که سر می پیچد از یوسف ترازویش

تیر از چشم زرقوخد چون ماه از پهلوی خویش
ممکن میکشم تا هست حفظ آبروی خویش

بار منت بر نمی تابد تن ارباب عشق
میپیچد چون زنبور الباسی نی نیاز از موی خویش

روزی پیچ گرد چشم ربح نیشمار
وقت آن کس خوش که باشد از قرار روزی خویش

چون مگس تا خوان هر کس بر خوانی رود
ای بسا سیلی بدست خود زند بر روی خویش

میتواند چیزی مقصود کی پی برده دید
هر که رو آورد در آئینه زانوی خویش

هر کرا چون تیغ باشد آب باری بجوی
میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش

میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل
یکنفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی

گردون که زهر میچکد از روی سرکشش
خون لعاب دار بود شیر مادرش

این تیغ آبدار که چرخست نام او
از پیچ و تاب خسته دلان خون هرش

هر مطربی که درد دلش افسرده است
سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
خاکستریست بی شرر عشق اخگرش

از هر صدا بنازم چون کوه لنگر خویش
بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش

از خشک سال ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست
بسیار دیده ام من زیر پا سر خویش

در یافت میتوان تصویر معراج بوی گل را
ما از تنگ گلشن دیدیم از شکستی پر خویش

شهد وصال شکر میخواست دور باشی
از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر

روزی که در گلستان تماشای غنچه کردیم
دیدیم بر کف دست چون شاخ گل سر

وحشت عدد گرد صیاد چشم پوشید
در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش

غافل نیم ز رشک هر چند بیشعورم
چشم طفلی شناسم پستان مادر خویش

کرد از من یکغبار محتاج نیست صائب | در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

آنکس که نشان داد بدوران ز دو جهانش | سرگشته تر از تیر هوا هست نشانش

ما در چه شماریم که سرپنجه خورشید | در خون شفق میطپد از شوق عنانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست | خوش جلوه ربائیست قد همچو سنانش

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش

همراز دهنش کنج لب و گوشه چشم است | رحمت بحشمی که نگردد نگرانش

باریک شو ای دل که بسی موی شکافان | کردند بزنار غلط موی میانش

پیدا است که بر روی لطیفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش

سررشته تمکین بود از قصه یوسف | چون چاه قحطی نزدگان بر سر خوانش

هیهات که بر خاک چکد لعل لب او | چون قطره خون از دم شمشیر زبانش

در بزمش که از لعلش شمع میسد اشت | میکرد نفس کم ره باریک دهانش

کم

کم شود از خواب کم آن تیزی مژگان | غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

ترکی که بشمشیر گرفتست ز من دل | پیچیده تر از موی میانست زبانش

صائب جگر خضر و مسیحا از او خون
شوخی که منم داخل خونابه کشانش

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش | بر قیمت آن چشم بود ابر سیاهش

این زخم نمایان من از شاه سوار است | گر نبود الماس بود گرد سپاهش

طفلی بدلم غنچه فشرده است که باشد | خون دو جهان لاله از طرف کلاهش

از سنبل اخش گل خورشید توان چید | بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش

خورشید جهانتاب شود مردمک داغ | هر حلقه چشمی که شود هاله ماهش

سیلی که خراشش کم جهان خار و خس اوست | در حوصله کعبه که گیرد سر راهش

هر دانه دل کز نظر عشق خورد آب | تا خرمن افلاک رسد خوشه آهش

در خواب پریشان بهشتش شود آنکو | چشمی که شود شیفته زلف سیاهش

سیمین ذقنی برده دلم را که به یوسف / یکدم ندهد آب رسن از چه چاهش

صایب عجب ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که شود از شکن زلف پناهش

برنمی آیم به تسکین دل خود کام خویش / چون فلک در بیقراری هست آرام خویش

موجه بیتاب دریارا ادایه چون بحر نیست / فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش

حرص من در دهان نسیه گردد عشق نقد / صبح ناگردیده قیمت بنگرم شام خویش

چشمه امید را نتوان بخاک انباشتن / درنه میگشتم ز بی صیدی شکار دام خویش

گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود من / خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام خویش

شکرستانی برای تلخکامان گشته است / غفلت شیرین لبان از لذت دشنام خویش

درد سر بسیار دارد درد بیها که من / سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش

شرم یوسف مانع از روی یعقوب است / چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش

قوت گویائی تا در زبان خامه هست / ثبت کن بر صفحه ایام صایب نام خویش

ناز پروردی که من گردیده ام پروانه اش / گل زند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

نیست آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود موج شراب از حلق مستانه اش

کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت / نیست خال عاریت بر چهره بتخانه اش

هر حبابی یوسفی دارد در زیر پیرهن / هر کف خاکی چشم یعقوب در میخانه اش

خال او از موشکافان میبرد دل بیشتر / مرغ زیرک را بدام آرد ز دوری دانه اش

خنده شیرین میکند در خانه خشک صدف / هر که با شد چون گهر از خویش آب و دانه اش

هر نگاه از چشم او صایب بود پیمانه
وقت آن سرخوش که گردد سرخوش از پیمانه

موجه کو که ز دریا نبود ما و منش / یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش

این چه لطف است که بر خود چو نظر اندازد / یوسفستان شود از پرتو عارض چمنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد / که سخن آب شود همچو گهر در دهنش

یوسفی را که من از خیل نظربازانم / [illegible] یعقوب بود پیرهنش

خبر یوسف گم کردهٔ ما پیغمبریست / وقت آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش

داغ عشق از دل افسرده اعیان محو / این هلیلیست که باشد دل خونین نمکش

گرچه در بسته به یک کس نگذارند بهشت / چه بهشتیست گذارند حریفان نفسش

که از جمله خونابه کشانست سهیل / دلبری را که منم والهٔ سیب ذقنش

هر که از سیلی اخوان نرود بر یوسف / آنچه از سبزهٔ خط رفت به برگ سمنش

چشم روزن ز شکرخواب نگردد بیدار / در حریمی که بخندد لب شکرشکنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

رسیدست بجائی لطافت بدنش / که از نسیم شود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر / شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت / بمجلسی که بخندد لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد / که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

سخن چه بال و پر طوطیان شود سبز / ز آبداری لعل لب شکرشکنش

بآن فروغ ندارد یمن عقیقی یاد / سهیل برگ خزان دیده است از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمی‌باشد / که همچو نامهٔ سربسته است مهر سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف / اگر صبا بمصر برد باد بوی پیرهنش

ز دام موج نجات حباب ممکن نیست / چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش

چه لذتیست شنیدن نوای جان‌پرور / ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

بسکه زند موج کوثر از روانش / هالهٔ ماهست طوق فاختگانش

قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهیست / چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شدست از عرق شرم / رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

شهپر سیمرغ بسته است بناوک — ناوک پر بال و پر زور کمانش

حلقهٔ گردون بفتراک ره افتاده بیست — تا بر باید بقید هیچ کمانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست — نامه وا کرده ایست پیش دهانش

چشمهٔ خورشید را سراب شمارد — هر که ببیند رخ بستان‌فشانش

شاهسواری که من ربوده ویم — دست تصور نمی‌رسد بعنانش

هر که بدامان نگار زند دست — خوش کند زرد چون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد
صایب مسکین ز سیر لاله‌ستانش

که یابد رهائی ز دام نگاهش — که یک حلقه اوست چشم سیاهش

دل عاشق با جلوه‌اش چون برآید — که گردون غباریست از جلوه‌گاهش

کمر بسته چون بندگان بخدمت — به از ماه پیش رخ همچو ماهش

اگر آب گردد رهائی نیابد — بهر دل که پیچید زلف سیاهش

زراندود شد چون خطوط شعاعی — خس و خار عالم ز برق نگاهش

نگردند دلها دگر راست قامت — شکستند روزی که طرف کلاهش

طلبکار او را چو تیغ است پایی — که سنگ فسان میشود سنگ راهش

در آن دشت مجنون کند جمع خود را — که از موی ژولیده باشد گیاهش

چه گل چیند از سرکشی دست صایب
که دامن ز گل میکشد خار راهش

شد سبز ز شوق تیغ جانان تنش — و آب خضر عمر جاودانش

بجا ماند دل بر خاک ریزد — ز زلف و کاکل عنبرفشانش

غبار آلود گردد کوه و دشت — نسیم پیرهن در کاروانش

چه باغست اینکه دلها را کند آب — ز لذت در صدای باغبانش

ز حیرت آنقدر فرصت ندارم — که در دل خود کنم خاطرنشانش

چنان تا ساز کار است آن جفاجوی — که نتوان ساخت پیغام از زبانش

مدار د برگ سبزی رنگ صهبا
باین سامان ز باغ و بوستانش

حضوری داشتم شب با خیالش
که در خاطر نمی آمد وصالش

پریرویی که من جویای اویم
اشارت بر نمیدارد دهانش

گل از شبنم کند دریوزه چشمم
که گردد همچو خورشید جمالش

کند در لامکان خاکسترش سر
بهر خرمن که زد برق جلالش

کلاه از فرق گردون می رباید
سر هر کس که گردد پایمالش

بچندین رنگ هر ساعت بر آید
بهار از انفعال رنگ آلش

اگر گوهر شود همچشم با او
دهد گرد یتیمی خاک مالش

از آن رخسار چون گل چشم بد دور
که از شبنم بود عین الکمالش

الفها سینه شهباز دارد
ز شرم چهره پر خط و خالش

زبان شکر جای سبزه روید
بهر جا سایه اندازد نهالش

ز عمر جاودان سیر از گشتست
زلال زندگی از انفعالش

بچشم زنگی شب روزگاه است
فروغ آفتاب بی زوالش

بصحرا افگند چون نافه مشک
ز وحشت سایه بر مشکین غزالش

دل آیینه را آب گهر است
ز شوخی برق حسن بیمثالش

تکلف دارد کمند آسمان سر
زمین از سایه نازک نهالش

می آشامی که هم بزم تو باشد
بجام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهره تکلیف صائب
نیاید بی تکلف گر خیالش

حجاب دین و دل را پاک کن با چشم عیارش
که شب را نیمه خواهد کرد از خط چهره آرش

دو عالم چون صنوبر تنگ آن اگر زیر و زبر گردد
من و آن چشم کافر کز نگاه آتش بار ...

چهار سرو آزاد در جلوه آید کبک مستانه زد
مشتع گونه خون خود حلال از شرم رفتارش

شود گرداب بی جلاوت دین روزن
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

فروغ عارض او در رخ خورشید می‌بارد / خوشا انجام آن شبنم که گردد محو دیدارش

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد / ز جوش گل برگ لعل آید خار زند دیوارش

با سنگ بلبل خونین جگر صائب ندارد / که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

ز خوی سرکش او شد چنین بالانشین آتش / وگرنه بود در خارا مقید پیش ازین آتش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش / که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه‌چین آتش

گره چون گریه گردید شبنم در گلوی گل / نمی‌شد آب خوش هر کس که دارد در کمین آتش

مگر تسکین طفل اندر آرد خون دهی دل را / وگرنه هیچ طوفان بر نمی‌آید با این آتش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من / کند یکرنگ خود با هر چه گردد قرین آتش

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش

چه باشد مشت خار خشک من کز بیم خوی او / ز مجمر میگریزد در حصار آهنین آتش

خطش را در نظر چون موی آتش دیده کی بینی / که یاقوت لب او هست اندر زیر نگین آتش

امید از کار زر دارم از آن حسن جهانسوزی / که نقش از خوی او چون لاله سبز در زمین آتش

ز گرمی بوریا گفتیم مگر داغ شود غم / ندانستم که از خاکستر میگردد سمین آتش

سمندر شو اگر نخل تمنای نوا داری / که دارد ناله جانسوز را در آستین آتش

فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

ز برق حسن کوه طور صحرا گرد شد صائب / سپندی چون نگهداری کند خود را درین آتش

ز اضطراب دل کند از لطف عنبر فام رقص / میکند از بیم بال مرغ وحشی دام رقص

پرتو خورشید را آئینه در وجد آورد / در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

شوق در هر دل که باشد منتظر در کار نیست / صید فرمی میکند گردون بنا قائم رقص

پیش عاشق در بلا بودن از بیم بلاست / مرغ زیرک میکند در حلقه‌های دام رقص

تا رگ خامی بود در باده شیشه ز جوش / میکند از نارسا صوفیان خام رقص

در محیط عشق عیشی بود باد مراد / بر دکف را بر کران این بحر خون آشام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین رویی چو باشد نیست بی‌هنگام رقص

اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

هر کجا آن مطرب خورشیدرو لعل گشود / خرده جا بر اگر کند چون ذره بر اندام رقص

پای کوبان می‌رود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا شوق قبله در سر میکند هر گام رقص

طعمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص

فتنه‌ساز از جهان زانست در فرمان ما / میکند بیخود است آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صائب پیش پرواز هما

ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل وا دهیچ و تاب عوض / گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

ستاره میل ازین در به عشق او دارم / که نه بماه کنم نه با آفتاب عوض

منور عقل درین انجمن کسی مست است / که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب به بیم خراج ازین غافل / که گنج میطلبد از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده‌ام که خرسندم / زند معامله گر دهد حباب عوض

که هیچ در بمی ناب نرسد خشک مرا / که با محیط گهر میکند سراب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله / که می فروشد و گیرد ز من کتاب

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب

وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود میکند رو آب تا به خط / زنهار دل مبند به موج سراب خط

یک غفلت است غصه حسن انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

هر جا غراب سایه کند میکند خراب / ایمن مشو ز سایه پر غراب خط

زنهار کج ز چشم مست تو در خواب غفلت است / ترسم ترا بهوش نیارد کتاب خط

تا چند بیحجاب به اهل نظر کنی / اینک رسید نوبت رد و حساب خط

ریحان خلد نیست بر آواره سفال / تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر بنفشه فردوس میکشد / در چشم هر که سرمه کشد انتخاب

از هاله حلقه ماتم نشسته است / تا گرد احاطه چهره او را سحاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود / رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ مرهمش از مشک سوده است

صائب دلی که گردد داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی‌نثار چه حظ / اگر ز خود نشکفی ز برگ و بار چه حظ

بهار تا نه کند داغ تخم سوخته را / فراغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوشست دامن تحریک نسیم سوخته را / جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ

چراغ صبح تجلی نمیشود خاموش / مرا ز موسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک به نشو و نما نمیجوشد / ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشقست / ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوشست سوختن داغ با سیه‌چشمان / ترا که داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ

ز انتظار شود آب تلخ اجابت / ز وصل باده گلرنگ بی‌خمار چه حظ

ترا که خشم نرفتست در میان صائب / ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نه پیوستم بخاموشی بنا بودم چو شمع

دیدنم تا دیده مردم نگاهی هم آه بود / در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من / بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و از فیض اعتبارم نگشت / قطره آبی بچشم روزن افزودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود / زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده دل نهفتم اشک را / گوهر خود را بهر بی‌درد ننمودم چو شمع

روزی من بر دل آن سنگدلان بار بود / گرچه در محفل زبان بر خاک می‌سودم چو شمع

مایه اشک آسمند گشت و آه آتشین / هر چه از تن پروری در چشم افزودم چو شمع

زنده‌مانان فسرده‌ام صائب و گرنه بیش ازین / می‌جهد آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع

منم بگوشه چشمی ز آشنا قانع | بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
زمال خویش با جبان ممتعی بردار | مشو ز گنج شاهی چو اژدها قانع
همیشه راه بآب بقا نمی افتد | مشو بدیدن ازان لعل جانفزا
خطر ز چشم بد چه ندارد آن رهرو | که شد براستی خویش از عصا قانع
بدامن عرق انفعال دست رسید | بعد ز خشک نگردید از خطا قانع
ازان شکست بچشم جهانیان شیرین | که از لبانش شکر شد به بوریا قانع

دلا لاله زار شهادت گل چین صائب
به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

گرچه صاحب نظر آمد بتماشای شمع | بهر پروانه بود انجمن آرای شمع
بهیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام | هر شراری که جهد از دل شیدائی
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد | میتوان دید در آئینه سیمای شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست | نشود سوختگی سرمه گویائی شمع
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود | رعشه افتاد بسر پنجه گیرای شمع
دل چو روشن شود از عشق نهان کی نشود | تا دم صبح بود جلوه رعنای شمع
خط بالای چه پر روشن چه تواند کردن | شب تاریک بود سرمه بینای شمع
عشق در پرده ناموس نهفتم غافل | که زفانوس بود پرده رسوائی شمع
یارب این بزم چه بزمست که از گریه و آه | غم پروانه ندارد دل سودای شمع
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد | چه خلل میرسد از شعله یکتای شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحمت درین بزم به تنهائی شمع

می پرستان بسر کوی مغان گردند جمع | تیرهای راست در ترکش نشان گردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده اند | صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
گرچه هر یک در مقامی از تنگی افتاده اند | چون براه افتند چون ریگ روان

این پریشان قطره‌ها کز هم جدا افتاده‌اند / در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع

سیلی صحرای امکان مانع جمعیت است / جمله با هم در فضای لامکان گردند جمع

در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف / زیر یک پیراهن این سیمین بران گردند جمع

چون بسوزد نور وحدت پرده‌های اعتبار / ثابت و سیار در یک آسمان گردند جمع

چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار / جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع

راستی کیشان محبت ناوک یک ترکشند / چون کشیده شد بزه در یک نشان گردند جمع

برفرازی قهرمان عشق چون علم / تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صایب از درد جدائی خون خود را میخورم / هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

سوز دل برد آخر پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برآورد زنارم چو شمع

از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد / طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

گرچه از تیغ زبان مشکل‌گشای عالمم / صد گره از اشک دارد رشته کارم چو شمع

میشمارم

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را / من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

میکند دل سنگین خصم از عجز من آب / میتراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از گذشته‌ها حسرت آنچه آید در شمار / مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در پیرهنم / مایه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می‌آید برون / پست میگردد ز داغ گرم دیوارم چو شمع

حاصل من آه و افسوس است و اشک حسرت / وای بر آتش که میگردد خریدارم چو شمع

طعمه خامی همان صایب ز مردم میکشم / گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

چندانکه بهار و چه آب است در این باغ / چشم و دل شبنم نگران است در این باغ

از برگ سنو نیست تهی دامن یک گل / نه گل غیر خونابه کشان است در این باغ

بلبل نه همین مست ز خون جگر جام / آمد شده همین آب روان است در این باغ

معمور که گشته جای نشستن / استاده که سرو آزاد است در این باغ

مهر لب خود باش کی خمیازهٔ افسوس / با خندهٔ گل دست و دو یافت درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر برگ گل است / فریاد که گوش تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم تر از عشق گشودست / هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد / بر غفلت ما خنده‌زنانست درین باغ

ای هیچ گلچین یاد بپاس هر شبنم / از دور بحیرت نگرانست درین

غم گرد دل مردم آزاد نگردد / پیوسته از آن سرو جوانست درین

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سر را که باشد از دل روشن چراغ عشق / میجهد همه شبها تار از دیده روشن چراغ

میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق / میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن

سوختم زافسردگی یارب درین منزل کجاست / سینهٔ گرمی که بتوان کرد از و روشن

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکشد شیون

تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

در دل و در سینهٔ من آرزو کیمیاست / ور نه دارد سینهٔ سنگ و دل آهن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله‌ریز
خاک را سازد چراغانه نوشش بر من چراغ

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ / به گنج راه نبردی درین خراب دریغ

تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب

درین بهار که یکچشم نشسته نماند / رخی به شبنم نشستی ز گرد خواب

بنور شمع سفر می‌کنند گرم روان / تو هیچ پای نه دیدی بآفتاب دریغ

ز وصل دوست بغیر از دو سه آشتی کردی / صفای چهره نرفتی از نقاب دریغ

ز عکس هر آینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

گلها تمام یکطرف آن روی یکطرف
چین و ختا به یکطرف آهو به یکطرف

آخر شد آنکه چند با هزار تیر
دل یکطرف هزار پریرو به یکطرف

از پیچ و تاب گشته غمزش شود تمام
با هر که افتد آن خم ابرو به یکطرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او به یکطرف

در وادیی که لیلی ما خوی تافته است
مجنون به یکطرف رود آهو به یکطرف

کردم عصای موسوی انگشت زینهار
هر جا فتاد غنچه ده جادو به یکطرف

با دوستی بسم چو آتش که او ز شمع
من میروم به یکطرف و او به یکطرف

عامست فیض عشق میان کاینات
حاشا که آفتاب کند رو به یکطرف

حیرت نگر که میرود پایان عشق را
چوگان به یکطرف رود و گوی یکطرف

با شش جهت توجه آن بیجهت یکیست
بیچاره رهروی که کند رو به یکطرف

بیرون فتاده مهر او شش در جهات
از آنکه بر در جا زند او به یکطرف

یکسان به دیر و کعبه نظر کن به نسبتی
شاهین عدل را ز ترازو به یکطرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو به یکطرف

نسبت به آینه درد کشان کن گزاف
میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

زان شراب لعل سر گرمم که کمتر قطره اش
سوخت کام لاله آتش بار [illegible]

باده چون در دور از میخانه دوران مجوی
لاله نتوان یک پیمانه می را کرد صاف

خاک راه محتسب را شکوه دیگرست
سبزه ار باب و ر سیم عیب دارد کوه قاف

در مگیر در صحبت عشق و خرد با یکدگر
چون دو شمشیرست عقل و عشق و دل چون یک غلاف

هر صفت را گر بهشتان قیر صورت نیست
زان به شکل خنجر الماس میروید خلاف

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد نیست
ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف

در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدست
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

آسمان کهنه سبوست ز میخانهٔ عشق
بحر یکقطره تلخست ز پیمانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند | که گشاید در میخانهٔ عشق تا بروی

شیشهٔ چرخ چه پروا ز شکستن دارد | سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق

نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش | گنج بر روی هم افتاد به ویرانهٔ عشق

شور عشق است در مغز جهان بیجا نیست | گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب | خوابها سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق

چون سپند آتش و مشکل گذرد از آتش | اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

بستر از گرد یتیمی گهر ساخته است | عقل دانست ز اوضاع غریبانهٔ عشق

شانه زد کعبهٔ مقصود ز نالش | هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده‌ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق | چون فلک در دل خود آبله‌ها دارد عشق

نیست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر | ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیب است نهان چون خورشید | ذره چون فلک سپر پا دارد عشق

نه همین بر دل ما بزم سلیمان چیراست | عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش | گرچه از خون جگر پا بحنا دارد عشق

خیره‌سر راهروان خانهٔ آیینهٔ اوست | ورنه چون خضر بسی راه‌نما دارد عشق

شاخ در گرد بود از عالم امکان بیرون | ریشه هرچند در اندیشهٔ ما دارد عشق

چون فلک دایرهٔ بینش خود ساز بسیج | تا بدانی چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سراب است در این دامن دشت | که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

دل شکسته بود گوهر یکدانهٔ عشق | بود در چین جبین زر خزانهٔ عشق

بر در عقل که شستن ز خود میسر نیست | بگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق

بهر چه دل ننهی از پس چشم بردارد | کنار جوی بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده‌اند بامید گوشهٔ چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست برد آنند / کشند چون ضعیف شرار انجانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود دیده‌های کوه کشی / که تا خلش نجگر نشکند ترانهٔ عشق

حدیث باده چگویم که آب تیسر کرد / بهر دلی که زند برق شیشه‌خانهٔ عشق

بیا حبیب و ببر هر گهر که میخواهی / که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بر آسمان روی / که هیچ هیچ ز تو دخاک آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب

که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از رگ تاک عشق / چرخ شد خاکستری از آتش بی‌رنگ عشق

مینماید چون گل از آب روان / چهرهٔ آمیزش از آئینهٔ بی‌زنگ عشق

چون کند مستی از فضای دل فرین وحشت را / ورنه خور جولان ندارد عرصهٔ تنگ عشق

جوش شد از دلی پنجشاهراه تا وگشت / من کشم تا سینه را سازم پر از در خدنگ

خورشید صح

با که این شیشهٔ دل گویم که در زندان گرام / کرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق

یک سینه خانه است در سر تا سر صحرای عقل / غنچه سرگشته میگردد بهر دو سنگ عشق

زیب ابرو آفتاب نوبهاران را نقاب / ساده دل آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق

زور بازوی یداللهی بلند افتاده است / چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق

خام سوز اهوس بر خود بسطی چیده‌اند / ورنه خاکستر ندارد خانهٔ بی‌رنگ عشق

تا بخشش از خشم زخم هستی آسوده است / چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از سنگ عشق

ذره تا خورشید قلب بانگ انا الحق میزنند / نغمهٔ خارج ندارد ساز پیر آهنگ عشق

جامهٔ آتش بر آتش بشمشیر شهادت میزنند

هر که چون شمشیر صائب بود دیگر رنگ عشق

زبسکه کرد نهان چرخ نقد خاکان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ریاض چرخ و همانزو نسیم لطف او شد / که گر در نیشهٔ قارون فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک بر گیرد / چنین که تا کمر ماند آسمان در خاک

جماعتی که نخوردند آب زین می دلی
چو چشم سوخته ماندند جاودان در خاک

شدست گرد ز افتادگی مبادا هوا
نشسته است که در کشتی نشان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود ازانکه بود گنج بیکران در خاک

کمان چرخ شود وقتی از کشش بسر
که همچو تیر نشینند راستان در خاک

تمیز نیک و بد از سفلگان مجو بهار
یکیست مرتبه خاک و زعفران در خاک

چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را
دل از تن نکند سیر آنچنان در خاک

ز تخم اشک در آن آستان نمی بینم
امید هست مرا همچو باغبان در خاک

ز برگ دست ندارم ز تیر بار که هست
هزار تیغ امیدم را استخوان در خاک

مرا نجات نشاندست آتشین پیستی
که ماه نو کند از شرم ابروان در خاک

در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کشند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کنار گیر ازان قوم همچو دست خشک
که مزرع تشنه لبی به بود ز مشت خشک

ز دور آتش من آب سبزه خط او
فزود تشنگی شوق ازین کباب خشک

بجو سکندر من آب زن که ممکن نیست
کزان عقیق تسلی شوم بنبت خشک

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

مرا بعالم آب ای خضر بهر آت مکن
که سوخت مغز من از زاهدان و صحبت خشک

خوشم بشیشه که آب حیات می بخشد
بسنگ اگر چه زند گردنکشان اطاعت خشک

ازان بکام گرانمایگان گوارایم
که همچو آب گهر قانعم بعزت خشک

ز دود قطره آبی ز چشم می آید
چه حاصلست ازین ابر بی مروت خشک

بنا امیدی من رحم کن مروت نیست
که از محیط قناعت کنم بنصب خشک

فغان که زاهد بی معرفت نمیدانند
که کار هیزم تر میکند عباد خشک

سخن که نیست در او درد تیغ بی آبست
زبان خویش نشو صائب از نصیحت خشک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریا هرگز از شورش طوفان چه باک

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست
موج از خود در شکسته را از شورش طوفان

سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک

نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران

پاکدامان نیست با تیغ دلکش آزاده را
یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک

فارغند از خصمی اختر ملایم طینتان
میوه فردوس را از تیزی دندان چه باک

نیست گردون منفعل از تنگ چشمی های خلق
میزبان سفله را از شکوه مهمان چه باک

رو نمی تابد ز حرص از تابش زن از سنگ
دیده های نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بی بهری باد خزان آسوده است
صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

جهان فروز چنان گشت باده گلرنگ
که از شمار شرر رسید هر خبر دل سنگ

چکیده حسن کرشمه است نغمه عود
کمند عشرت دم که آتش خنگ

هوا چنان بکل دارم از شکسته دلی
که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ

سفینه الم در محیطی افتاده است
که هست رشته شیرازه اش کش نهنگ

به عید رسم گرفتار شد دل صایب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

میکند شکر اگر تبرز ما حاصل ز سنگ
من تهی دارم هر دم مستتر از شیشه دل سنگ

از محک پروا ندارد نقره کامل عیار
سر نپیچد هر که در سودا بود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوش غیرت است
میکنم رنگی به صد خون جگر حاصل ز سنگ

همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست
راز او را چون شرر رازم اگر محمل ز سنگ

در گذر از شیشه چون برق ای آسمان میاز
سر زند چون لاله از خونین بنخچه غافل ز سنگ

در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست
گر دهد آرام قیمت نقل این محفل ز سنگ

این جواب آن غزل صایب که میر نجات گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

از پس شبنم سحر هر چشم بینا نهان خاک
گر دوان گشت تا کمر کهکشان خاک

جوش قیامت است ز خونم ز بند تا صبحدم
تا دم مخالف است بود ما را طوفان در بغل

زان تنگ سنبل چشمه را از خط لب پنهان کنند
دارد خیال چشم مرا خواب پریشان در بغل

از گنج بی پایان عشق دخل کریمان میرسد
هرگز نماند جوهر دست زرافشان در بغل

وحشت ز حوادث کوته است از دامن امن
دارم چو گوهر از موج خود صد تیغ عریان در بغل

ما و خرابات معانی کز وسعت عشرت بود
هر مور از خود در قفس را ملک سلیمان در بغل

امروز عاجز گشته ام و زر از پنهان داشتن
من کان گهر را گر روی چون شیشه پنهان در بغل

گل میکند صائب همان از سینه پرخون من
خندد آنکه سازم داغ را چون لاله پنهان

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل
سر پیش فکنده ست به تقریب حیا گل

کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار
خاری شود اب بر آورد ز پا گل

یکسر بگل عشق که از خاک بر آید
یا جامه خونین بطریق شهدا گل

غافل مشو از شبنم این باغ چه حیست
زارد عرق شرم ابای قبا گل

اندر خم زبانست نشاط دل فکار
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل

حسن از نظر پاک می بانه نماید
از دیدن شبنم نکند شرم و حیا گل

بگشا بشکر خنده لب خویش که باشد
در مرتبه غنچگی انگشت نما گل

چشم نگرانست سراپای ز شبنم
تا از رخ گلرنگ که کند کسب صفا گل

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند
از نکهت خود نیست بهیچ حال جدا گل

دلتنگی جاوید نگهبانی عصمت است
از خنده خود رفت بتاراج فنا گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندد به یک آیین برخ شاه و گدا گل

صائب ز نوا سنجی با غنچه شد آن شوخ
هر چند که خندان شود از باد صبا گل

چرخست حلقه در دولت سرای دل
عرشست پیچ حرم کبریای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دل را بگنجدان مجازی چه نسبت است
دارد بهر دو دیده [illegible] لوای دل

چند آنکه می‌روی به نهایت نمی‌رسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل گرد کند روستای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ می‌شود
هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمی‌شود سفر اهل دل تمام
در خاک هم بگردد بود آسیای دل

ما خود چه ذره‌ایم که در محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خود را اگر گرفت جگردار عالم است
آن را که از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر به دیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

من کیستم که پیر جهانم به صحبت جام مشغول
با دل جمع شوم چون تو به تنها مشغول

خدمت به دور سبز و یک جام فرو ناید
اهل دل را افکند عشق به دنیا مشغول

ماند از جلوهٔ قامت یوسف محروم
هر که در قافله گردید به سودا مشغول

قسمت دیدهٔ من هر عضو جدا می‌گیرم
به تماشای تو ام بسکه سراپا مشغول

ماند چون آینه در دایرهٔ حیرت آن
هر که از ساده دلی شد به تماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول

مشو صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که به اندیشهٔ عقبی مشغول

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل
که یکدو صبح بود شوخی بهار گل

بر آن سیاه گلیمی است سیر باغ حلال
که همچو غنچه درگیرد از شرار گل

گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند
همان گلی است که چینند از نظارهٔ گل

چه خوش نماست ز معشوق سرکشی عاشق
کباب گردم از آن جیب پاره پارهٔ گل

برون ز هوش نگاهی لطیف طبعان را
رنگ پیاله بود دست گذار گل

فغان که بلبل ما در بنا فتاد از مستی
که یک کتاب سخن بود در اشارهٔ گل

دلیل عشق حقیقت عشقهای مجاز
به آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

شبنمی که از گوش گل چکد صایب   که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

زمین گلشن نمک گردیده است از شور فریادم   بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
ریاض دهر دشمن‌پرور است امن آن نخل برومندم   که میریزد چو اوراق خزان داغ از سراپایم
خلل در لنگر تمکین من طوفان نمی‌آرد   ز بس از کوه‌ها سنجیده لنگر زیست دریایم
درین دریا ز شوخی در خور جمع حبابم   که وحشت میکند از یکدگر چون موج اعضایم
فریب مهربانی خورده‌ام از گردون بدستم   که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
خدا از برگ‌ریز این گلستان باز نگهدارد   چه از فیض هوا افتد می‌کشد چون سرو مینایم
درین معموره چون خشت تا در هر کجا هستم   بغیر از گوشهٔ دل عضو بیرون قبه از جایم
ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم   که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

در احیای سخن میکرد اعجاز مسیحایی
اگر در دور سخن میداشت صایب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام   تا چنین صافی دل روشن روان گردیده‌ام
سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زنگ   تا درین عبرت‌سرا شیرین زبان
بر نمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان   من که اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق   روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
استخوانم را هما تعویذ بازو می‌کند   تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام
هر کجا داغی و هر خاری زبان شکوه است   گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم   من که در دامان دشت لامکان
سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را   از جهان قانع به مشت استخوان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار   من که از چشم تماشایان گلستان گردیده‌ام

سینه‌داغی صایب از عالم مرا تنگی کرد
با که سازم من که از خود دلگران

از موج اشک کام نهنگ است مسکنم   از برق آه چشمهٔ شیر است روزنم

پرواز من به شهپر سنگ ملامت است
در دست کودکان ز رها نا فلاخنم

سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
او تخته سنگ که خار علایق بدامنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت می‌شوند حریفان ز سوختنم

چون عنبر نسبت خامی من به پختگی
خجلت کشد رسیده گر از نارسیدنم

پروای باد صبح ندارد چراغ من
چون آه زنده کرده دلهای روشنم

در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
در فرصتی که بود در باغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای
در پای هر که می‌شکند خار سوزنم

چون بوی گل که میشود افزون ز رنگ [خویش]
بی پرده‌تر گشت راز من از پرده بستنم

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
از جوش گل خزان حوادث به گلشنم

از شش جهت اگرچه گرفتند دامنم
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صائب تلاش گلشن فردوس می‌کنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوه‌های یوسف از اخوان دنیا می‌کشم
ناز بیگانگان ازین گلهای آشنا می‌کشم

استخوان تخته‌ای چون چرخ را سازد غبار
آنچه من از بار غم در عشق تنها می‌کشم

از فنای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم
شبنم خود را ازین گلزار بالا می‌کشم

زندگانی گرچه چون موج است ازین دریا مرا
تیغ در هر جنبشی بر روی دریا می‌کشم

آتش گم کرده راهان محبت می‌شود
در بیابان طلب خاری که از پا می‌کشم

گوشه‌گیر کشتی نوح است طوفان دیده را
دامن دل را روان از دست دنیا می‌کشم

سر به صحرا زد نفس را گرمی صحرای حشر
از جگر امروز آه از بهر فردا می‌کشم

چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه
تلخی مرگ از دم جان‌بخش عیسی می‌کشم

میخورد چون تیغ جوهردار در زیر نیام
از سواد شهر رخت خود به صحرا می‌کشم

می‌کشم چون موج تیغ خود به ساحل گاه گاه
گاه گاهی گردن از دست دریا می‌کشم

استخوانم صائب از داغ غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا می‌کشم

شور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
شکسته نمکدان چرخ از شورم

ز شور سینه من خشم بوجد می آید
چکیده کف عشقم شراب منصورم

بروی گرم غریبی چنان فریفته‌ام
که دل ز صبح وطن سیر شد چو کافورم

شکفتگی که از این باغ بر رخ من کردند
چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبورم

چه نیشتر به رگان مرا منیده‌اند
که پیش چشم و از خویشها دورم

چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا
که دل خنک شد از موی همچو کافورم

براه راست دلالت مکن مرا صائب
که زه بخویش نگیرد کمان پر زورم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم
کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشته گوهر سنجیده بتبخاله بود
نکهتی چند که ما صرف تماشا کردیم

نفسی چند که در غنچه گذراندن ست
همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم
دل با خویش که در این قافله سودا کردیم

سیلی مرگ یتیمی نکند ما را آزرده
آنچنین گریه دل از روی بیابان کردیم

هیچ زنگار بآئینه روشن نکند
آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا

نظری را که ز دو جهان بود از او
شانه زلف گرهگیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

گرچه افتاده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند زیر پیرهن بحر کلاهیم
مانند حباب بر سر ظفر آهیم

افتاده تر از نقطهٔ سنجیده شکیم
پیچیده تر از مصرع برجسته آهیم

چشم کرم از ابر ترشح دو ندارم
... قسمت سکر خنده ... کلاهیم

هر با زمین از نور یقین ... رخت
تا همچو کتان رخنهٔ ماه ...

غافل که فزون شود از ... من
آخر آن سینه دل که ... بیجا ...

چون سرو یک مصرع موزون رسانیم — از برگ فرو نیست درین باغ کناسیم

از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت — هر چند زبان‌آور چون خود بود این هم

زان روز که صائب شدم آشفته زلف

پیچیده‌تر از رشته امید کسیم

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم — نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

شست از آن روز قضا دست ز آبادی ما — که گرفتار رباب و گل تعمیر شدیم

استخوان سوخته بود شب هستی ما — دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را — شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم

تن بدادیم به آغوش زلیخای هوس — راضی از سلسله زلف به زنجیر شدیم

سنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما — آخر از زخم زبان جرس و آهن سیر شدیم

گره خاطر صیاد ز دام افزون نیست — مفت ما بود درین بادیه نخجیر شدیم

سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم — تا سزاوار یک جلوه تصویر شدیم

تا ز یوسف سیه روی خود چون گشتیم — با گرانمایه عفو از ره تقصیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما را بست — با قد خمیده چو کمان همسفر تیر شدیم

صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان

که به دریوزه به هر خانه پی شیر شدیم

عشق را در بند چشم از پیچ و تاب افکنده‌ایم — خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم

با سیه‌مستان عشق تازه رو برخورده‌ایم — پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم

دور هستی‌ها نیز از کوه پیدا شد رونما — در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم — تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم

زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم — مهر گل از روی هستی بر گلاب افکنده‌ایم

زاهدان خشک را تیر سند از برق فنا — با درین آتش ز تردستی کباب

همچو چشم دلبران صائب ز اول خویش را — از سیه‌مستی به بیماری ز خواب افکنده‌ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پیچ و تاب است چون حباب وجودم

گردش چشمیست دور زندگی من
تند نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ نبسته است در طلسم حیاتم
جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پیچهٔ غفلت نبود چو خواب وجودم

ذرهٔ من زنده گر ز خویش برآرد
بسته بدامان آفتاب وجودم

جلوهٔ دوست در نظر نفسم را
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود راه عدم را
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

موج سرابم که در لب مانده‌ام
هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم

همچو هلال است یک اشاره زرو
بسکه بود پای در رکاب وجودم

بر آتش و خاک و باد و آب نشستم
چون نشود ایمن از انقلاب وجودم

کاش در آنجا ز من حساب بگیرند
نیست در آنجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر پخته و نگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم
یارب چه بود مصلحت از بود آتشم

خاکستر است حاصل نشو و نمای من
سیمای عاقبت چو حنا بود آتشم

پروانه را بحسن چراغ احتیاج نیست
چون کرم شبچراغ ز زر اندود آتشم

رسوا نه اند سوختگان از گداز عشق
از خامی که هست مرا عود آتشم

پای چراغ سوختگانست سینه‌ام
از داغ عشق کعبهٔ مقصود آتشم

دیگر عنان گریه سپارد نگاه [illegible]
در پیچ سرمه فکند دود آتشم

سوزی که هست در جگر من مرا بس است
خامی نمیکند هوس عود آتشم

چون کوه سرگرانی آدم در این بساط
مسجود آفرینش و مردود آتشم

صائب نگشت نرم دل آهنین من
عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر یاری ازان تنگ شکر ساخته ام
بهمین رشته ز دریا بگهر ساخته ام

زیر یک پیرهن استم همه جا با یوسف
هیچ ازان یار گرامی بخبر ساخته ام

چون ثمر باشد ازان نخل کنم قطع امید
دهن غنچه بامید ثمر ساخته ام

شعله عشق محالست بمن پردازد
جگر سوخته را دام شرر ساخته ام

ناامید از شب اندوه مباشید که من
بارها از نفس سوخته پر ساخته ام

زهر اگر در قدح همنفسان ریخته اند
بسبکدستی تسلیم شکر ساخته ام

منم آن لاله که از نعمت الوان بهار
با دل سوخته و خون جگر ساخته ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید
این کلیدیست که از آه سحر ساخته ام

زان رهانیم ز جسم جوهر یابم صائب
که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام

میکنم خمیازه در آغوش پرآغوش یار
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام

نیست تمییزی بجز دوری ز نزدیکی مرا
من که از نزدیکی بسیار دور افتاده ام

پیر کنعان چون من از گریه بچشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف زاده دور

میبرد چشم بخواب بستر همچون شرار
از تو تا ابر آتشین رخسار دور افتاده ام

کیست صائب تا ز حال دل خبر بخشد مرا
تیر شد کز دل افکار دور افتاده ام

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم
ز بیخ رفتم تا زبند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب جوهر دار گرد دیده آنها
زبس بر خویشتن در تنگنای بیکسی پیچیدم

بغیر از گریه تلخ ندامت حیف وردم
چو گل زین دفتر رنگین که من یکبار گردیدم

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

سر آمد گرچه در انصاف دادن گوی ...
مسلمانیتم ار همچو ابن انصاف گردیدم

ز خوان شکوه ام چون لاله داغ انتشار
کشیدم کام سها خونی که بر لب خاک گردیدم

ندیدم روی دل از بس که عمر از سخن صائب
بلوح آفرینش حرف قلم خندید آنگه گردیدم

ما شرح عزاری مجنون خویش را / از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم

صد پیرهن ز باده بهوای تو سوخت / سودی که ما ز خویش بسودا نوشته‌ایم

هر چند غرقه‌ایم همان از حباب موج / مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم

صائب ز طبع نازک روشن‌دلان عهد

شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

بیاد آتشین رخسار در انجمن رفتم / بپای شمع افتادم چو از خویشتن رفتم

نشد قسمت که زان آهوی خوش نقش پا بینم / بهوش ار چه صد نوبت بصحرای ختن رفتم

نبرد یکدم مشو از کوی یوسف طلعتان ایمن / که من با داغ حرمان از ته یک پیرهن

چه صورت دارد از تنگی توان اندیشه‌اش را / که من خود را ندیدم تا بفکر آن دهن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی / بگیر از دست من این جام را از خویشتن رفتم

زبهر آهن کسی نگرفت شمعی پیش راه من / ببرق تیشه زین ظلمت روان چون کوهکن رفتم

ببوی پیرهن شوق ام مرا از خود روان آورد / که من در ساعت سنگین این بیت الحزن رفتم

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم / نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

ز ذرات جهان کم نیست چون خورشید فیض من / بظاهر چند روزی گر چه در ابر کفن رفتم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد / ز دوری گر بکیفیت ز دنیا از خویشتن رفتم

گریبان سخن صائب بدست آسمان نآمد

دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

روی گل از غنچه بلبل ندیده‌ام / نقش مراد از آینه سیر گل ندیده‌ام

آن صید تشنه‌ام که درین دشت آتشین / آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام

در باغ اگر چه چشم بشبنم گشوده‌ام / از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام

زان خانه من بدر آمده‌ام کز هجوم عشق / خار ره زبار تأمل ندیده‌ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

با خصم در مقام تلافی از آن نیم / کز تیغ انتقام تعلل ندیده‌ام

قانع ببوی پیرهن از وصل گشته است / عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دوری ز یار صایب و جان بس نشسته ایم / عاشق ما بی شکیب و تحمل ندیده ام

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام / مرغان غلط کنند بگلبن آشیانه ام

هر یار از دلم در توحید می زند / یکنقش بیش نیست در آیینه خانه ام

دل خورده نیست قسمتم از گرد خوان چرخ / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام

چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس / از گریه خود دست شراب شبانه ام

سودای آن که سلسله جنبان گفتگوست / کوته نمی شود ز شنیدن ترانه ام

آن بلبل غریب نوایم که در خزان / منت نیست جوش سینه گل از ترانه ام

مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت / چون آفتاب چهره زرین خانه ام

چون غنچه بسته داشتم دل جمعی در این چمن / بر باد داده یکنفس بیغمانه ام

صایب ز خامی خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی هدف نشانه ام

ما داغ خود بتاج فریدون نمی دهیم / عریانیی به اطلس گردون نمی دهیم

خون خورده ایم تا دل پر خون گرفته ایم / آسان ز دست این قدح خون نمی دهیم

در سینه می کنیم گره شور عشق را / عرض جنون بدامن هامون نمی دهیم

قانع بکوه درد در سنگ ملامتیم / تصدیع اهل شهر چو مجنون نمی دهیم

وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما / دست از غزال رمیده بگردون نمی دهیم

برگرد خویش سیر چو گرداب می کنیم / چون موج بوسه بر لب جیحون نمی دهیم

دریا اگر بآب نمی کند سپهر / نم چون گهر ز حوصله بیرون نمی دهیم

از نسیم و از بهار زمین خود خوشیم / زین کهنه خاک تیره بقارون نمی دهیم

ظلمی که هر چه در غم من غیر می کند / جای شراب را بافلاطون نمی دهیم

مارا گزیده است از بس تلخی جهان / از ترس بر لب می میگون نمی دهیم

هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما
صایب چو نافه رنگ به بیرون نمی دهیم

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم — خوش باش که با کام دعا گفتم و رفتم

کردم سفر خویش با آن کوی سخن — بانگ جرس قافله نشنفتم و رفتم

چون آبله سنگ سر به خار ره بر کرد — خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم

چون عود ز خامی ز دم خوش سخن — بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم

نعل سفرم جای دگر بود در آتش — در سایه دنیا مژه نخفتم و رفتم

دادند بمن عوض متاع دو جهان را — جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم

چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است — از همت من بسکه نشگفتم و رفتم

دود از جگر حوصله طور برآورد — این داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هر کس سخنی گفت درین بزم چو صائب
من نیز ز نیک آن گهری سفتم و رفتم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم — از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم

از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم — از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم

خانه

خانه ام بی انشط از خانه پرازی نمود — چشم دامیم در پی چشمان سیلاب پل

آرزو در سینه ام هرگز نشد منظور عیان — سد راهی ایم از تیغ تغافل داشتم

پای در دامان حیرت داشت رقص گرد باد — در بیابانی که من سیر از توکل داشتم

بر روی شرم آلود گل شد سرمه آواز من — ورنه من هم شعله آواز بلبل داشتم

قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا — بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

میدرد گوهر گریبان صدف را ورنه من — از شرافت سنگ در عرض تجمل داشتم

خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود — ورنه من غالب حریفی از تحمل داشتم

ربط من صائب با این سستان سرا امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

هر دم از شوق چمن ناله و فریاد زنم — نه حبابم که گره بر نفس باد زنم

جوهر ذاتی من موجه دریای بقاست — پیچ و خم چند درین بیضه فولاد زنم

نعل من هست محیطی است در آتش چون سیل — تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم

دادند اگر عنان جهان عالم بدست ما | از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم

صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم | مگر ز پنجهٔ بیها بسوی یار روم

دلم گرفت ازین لعبهای کج تاب | بزیر سایهٔ آن سرو پا بدار روم

خمار موجهٔ من از کنار افزون شد | بغلگشاده بدریای بیکنار روم

دل رمیدهٔ من از زمان بجان آمد | چو همچو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا از آن غمزه بیخودی خوش آمده بمستی | ز رقعه رقعه ازین راه سوی یار روم

بنجگساری خود چون غبار از آن شادم | که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست | که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی | بدست و دوش نسیم سحر ز کار روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش خود نشنید باختیار روم

ز ظلمت شب هستی مگر برون ز صباح | بروشنائی آن آتشین عذار روم

آن طفل نیستم که بشکسته است سبویم | از آب همین گریهٔ تلخست بجویم

حاشا که برآرم بکمند سر صحرا | روزی که شود خالی ازین مغز کدویم

ز دایرهٔ عشق تو بیرون ننهد پای | گر حلقه کنند از رهٔ خود طوق گلویم

آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق | در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم

صایب بعدم با دم رادی نوریدست
چون باد از آن زور که دلبستهٔ اویم

چند ازین پردهٔ بیرنگ بصد رنگ شویم | پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شویم

نیست چون سوخته تا دل ما صید کنند | که نهان چو شرر در جگر سنگ شویم

دانهٔ سوخته تحجلت کشیده از روی بهار | ما نه آنیم که شاداب ز نیرنگ شویم

باختن لازم نرد است درین بازیگاه | هیچ تدبیر چنان نیست که [illegible]

میشود بزم می افسرده ز هشیاری ها / چون برآینه زود هوش گران سنگ
چه از کوته هی بابت و پرخود داریم / بچه امید برون زین قفس تنگ شویم
دل تنگ سرا بچه آن جان جهان
صائب از تنگی لبها زچه دلتنگ شویم

لب خموش و زبان گهربار دارم / چو بوی گل نفس آتشین دارم
سبک نگاهم چو رنگ سحرگاهان / سلاح جنگ غنا گوشه‌نشین دارم
چو آفتاب خموشم به صبح هزاران / نه همچو دهان در تبسم دارم
کمند وحدت من چار موجه دریاست / ز گوهر در دل آرمیده دارم
چو تاک هر زن مرس نسبت دین من / ز رنگ پای بدامن کشیده دارم
ز من از رگ سود آبشار خانه تو / همیشه در سر زلف خمیده دارم
بسایه پر و بال هما نمیلرزم / سر از گریبان قناعت کشیده دارم
ز راستی ادب را من حوالت کن / ز شفقت صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای / سپند آتش رخسار دیده دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون / چو اشک نام بعالم دویده دارم
مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبله خار دیده دارم

چند در دایره نقطه غافل باشم / شحنه مشق صد اندیشه باطل باشم
فتح باب شد از غنچه دل بلبل را / بعد ازین گوش بر آواز در دل
من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم / در دل بحر هم اگر لب ساحل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست / من نه دیوانه حیران ز چه محمل باشم
نوخط پروانه بیتاب مرا یاد نکرد / بچه امید درین گوشه محفل باشم
زعفران ساز شود ریشه غم در جگرم / اگر از شادی غمها ز تو غافل باشم
صائب از دامن دل دست نخواهم شستن
چند در دامن این عقده مشکل باشم

شدست یک گره از پیچ و تاب رشته من | هنوز چرخ خجل گشته است تا بهم
زبان شکوه بود سر گشته نوحه را | ازان نمیدهد این چرخ تشنه دل آبم
نشد بیار رسد نامه شکایت من | غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم

ز چشم شور فلک امن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبه عشقی که بر کنار روم | بگوشه بنشینم بفکر یار روم
ممارزت با دو مخالف چو موج روا نیست | میان کشاده بدریای بیکنار روم
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست | نفس کجاست که بر بام این حصار روم
مرا که دل خنک از برگ ریز میگردد | ز نوبهار چه لازم بزیر بار روم
باختیار درین انجمن نیامده‌ام | که نقش خوان بنشیند باختیار روم
مرا که عشق بیک آستان نمیخواهد | چه لایقست بدنبال هر شکار روم
چه کوه پشت بسیل و بخون نشسته‌ام | سبک نیم که بیکجرعه خون خمار روم

ز سنگ ناله برآرد وداع من چون سیل | قیامتست چو من از دیار یار روم
درین ریاض چمن شبنم کر انجامم | که در خزان شکر خواب نوبهار روم

ز من بسخت بدشمن نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل در بساط خار روم

همان بیگانه‌ام هر چند با خلق آشنا باشم | چو نور دیده در یکجا نه با مردم جدا باشم
سپهر از بیکری و بیهده کرد آرد استخوانم را | چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم
اگرچه سایه‌ام منشور دولت در بغل دارد | برای استخوان سرگشته دائم چون هما باشم
کمند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد | بسوزن برنمی‌آیم اگر آهن ربا باشم
اگرچه سنگ را در ناله آرد بار در دامن | قشد چون سیل اگر کوه گرانم سد ره باشم
بحمد الله مکافات عمل از پیش رستنها | مرا نگذاشت در اندیشه روز جزا باشم
قمار پاکبازی مهره بی نقش میخواهد | چرا افتاده در ششدر ز نقش بوریا باشم
ز راه خاکساری عزت کرده‌ام صائب | که چون خورشید هم بالا نشینم هم زیر پا باشم

چراغی کو تا تماشای گلستانش کنم — چشم حیران از سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواستم — تا نگاه دل نظر بر ماه تابانش کنم

هر خم مویی کرا گیرش نگاه دلست — من با این یکدل چه با زلف پریشانش کنم

میوهٔ فردوس را تا با نگاه گرم نیست — چون نظر گستاخ با سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع عریانی نمی آید به چشم — به که از بیرون در سیر شبستانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز بس کشیده ستمهای جو از این مردم — که شد به خاک برابر وجود از این مردم

زمین شور کند تلخ آب را آری — ببر علاقهٔ پیوند زود از این مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون — کدام عقدهٔ مشکل گشود از این مردم

بغل گشاده جان بود پیش تیغ اجل — کشاکشی که مرا رو نمود از این مردم

ز خون تشنه لبان است موج بحر آب — مرو ز راه به محض وجود از این مردم

نبیست آن ظرف پیش های مینایان — دو تا شده است رکوع و سجود از این مردم

چو نی ز حرص کمر بسته مینند از خاک — چه بندها که ندارد وجود از این مردم

بمردمی زده دو دام مردمند جدا — چو نیست بوی آشنایی چه سود از این

کسی که مهر نکرد بیان درین ما کشید — یقین که گوی سعادت ربود از این

نگاهداشت برق جهانسوز هستی صائب
که شد سیاه جهان وجود از این مردم

درین شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم — ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

ز طوفان حوادث زان نگردم روبرو بالا کم — که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

با شک گرم قانع گشته ام صورت نمی بندد — از آن دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم

دو عالم چون سلیمان نیست در زیر نگین من — درین منزل که چندی جام ساغر بود در دستم

از آن گلشن که می از ساغر خورشید میخوردم — ز مهر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

چه با من میتواند شورش روز جزا کردن
که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم
نمی‌جنبم چو خون نبض از نشتر خوشوقتی
که خون از خار خار عشق نشتر بود در دستم
ز قحط دل بپایان رحم دریای خود صائب
وگرنه یکجهان دل چون صنوبر بود در دستم

غوطه در آتش زدم از آب حیوان سر زدم
سنگ بر آیینه اقبال اسکندر زدم
جز در دولت سرای دل درین عشرت سرا
بانگ نومیدی برآمد بر در دیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق
کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
تشنه دیدار برگردد ز دریا خشک لب
نعل وارون بود هر جایی که بر کوثر زدم
ریشه پرواز من چون سبزه خوابیده بود
در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم
گشت عالم دانه شوخی هم آرد همچو من
آسمان چندین بر خود از زمین با تر زدم
در عمیق بی‌نیازی بود دریاهای فیض
ساغر خود را عبث بر چشمه کوثر زدم
هر قدر صائب زبان انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ده لوحی خیمه دیگر زدم

از آفتاب رنگ نیابد ستاره‌ام
دل نیز از محیط برآید شراره‌ام
خورشید محشرست دل آتشین من
صبح قیامتست گریبان پاره‌ام
نور نگاه چشم غزالان وحشیم
هم در میان مردم و هم در کناره‌ام
آن بیسیه‌ام که کشتی طوفان نسیم بود
در طفلی از تپیدن دل گاهواره‌ام
رطل گران خاک بود نقش پای من
تا از شراب عشق تو مست گذاره‌ام
تا قامت تو سایه فکندست بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره‌ام
شد برگ زرد و رنگ نگرداند میوه‌ام
عمرم تمام گشت و همان نیم کاره‌ام
چون موج از تردد خاطر درین محیط
صائب یکی شد است میان و کناره‌ام

نه امروزست سودای خوبرویان در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فراموش خانه چاهم
گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده‌ام / که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

زمین سنجیده‌ام در صلح عالم وز سنگ زرق من / همانا من درین بازار پر آشوب میزانم

تماشای غمم چون بگذرد در خاطرم گردد / که چشم شور باشد در جگر چون دل نمکدانم

لب افسوس اگر غافل مرا آشنا سازم / دو چندان میبرد مقراض قسمت از لب نانم

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمک گردد / قیامت گر نمکدان کی کند در چشم حیرانم

نمی‌اندیشم از اسکندر دنبال خضر صائب
من آن خضرم که آبروی باشد آب حیوانم

در نمود نقشهای خشت آسیا افتاده‌ام / همچو موج صهبا بدست زنگی افتاده‌ام

ز انقلاب چرخ میلرزم بآبروی خویش / جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام

بر لب بام خطر شد خواب امن رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

هرکه بردارد مرا از خاک اندازد بخاک / میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام

نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا / سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام

دست موج از حسرتم دندان گهر بیتاب شدست / تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام

هیچکس چون نمک چون من نمیسازد بکاه / داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

خواری بیقدری گوهر گناه جوهر است / نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

نیست صائب باک از انجامی مرا مانع ز عشق
گر چه مینقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

فروغ مهر در پشت دیوار میبینم / صفای طلعت آئینه از زنگار میبینم

اگر در چاه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف / ز چشم دوربین من بر سر بازار میبینم

نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر / که در سر هرچه هر کس دارد از دستار میبینم

ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان را / دل شبها بنور صبح بیدار میبینم

فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن / که از آغاز هر کار آخر هر کار میبینم

سرانجام دل سرگشته جز امید خواهد شد / که من این نقطه را بسیار بر پرگار میبینم

ز لوح دیده صائب شسته‌ام تا گرد خودبینی / بهر جانب که رو می‌آورم دیدار میبینم

اول سری بر خنده دیوار می کشم / دیگر به آشیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من / با ناخن شکسته ز پا خار می کشم

امسال خنده ام نه چو گل از ته دلست / خمیازه بر شکفتگی بار می کشم

از خار خار تیغ بتن پوست میدرد / از خون فزون ز نیشتر آزار میکشم

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشه دهن یار می کشم

سبک بچشم تو از شیوه وفا شده ام / سزای من که بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نمی اندازد / بسهو از گره روزگار وا شده ام

ز خون شکوه دهانم پرست چون سوفار / خدنگ راست روم از هدف خطا شده ام

کیم من و چه بود زور هستی چو من موری / که بار خاطر این هفت آسیا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب / همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم به توبه مگو تر که از شراب گذشتم / ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم

حجاب چیست مقصود بود شیشه و ساغر / نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم

کشیده بود بدام فریب عالم آبم / صفای دل مددی کرد همچو آب گذشتم

ز بهر چیست دگر تلخی امید کشیدم / چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

بچون ز شرم و حیا میپرید چشم خیالش / هزار شکر کزین خوی حجاب

ز شیشه چون گذرد رنگ می بگرم عنایم / ز شیشه خانه شب با من شتاب گذشتم

بزور جذبه توفیق و پای مردی همت / چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم / که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم

امیدهاست که در حشر روی زرد نگردم
که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم
ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم

اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی
اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار

خدا این طفل بی‌خور را ببخشد خواب آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم

کباب نشتر طایر میکند خون گریه از چشم
من آن بیکس چو کرکس در مزار میگردم

چنان از شر افتاد صایب جای خار من
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

هو الغفور

ز جوش شراب می‌شنوم
صریر باب بهشت از رباب میشنوم

تفاوتست میان شنیدن من و تو
تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم

ز دیدن می گلرنگ را اگر چه ز رنگ
بصد رسایی آواز آب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ز جنبش دل پر اضطراب می‌شنوم

نمک ز صحبت دلهای گرم می آید
که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صایب از سیاه دلان
بپشت گرمی آن آفتاب میشنوم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثرکاری هزار اشک بی‌پروای من
تخم فرصت می‌فشانم در فکر حاصل نیستم

ماه میشوید بدامان هاله آورده مرا
پیش هر ناشسته رویی پای در گل

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و سرگرم هیچ منزل نیستم

با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم و لیکن آهنین دل نیستم

در نمی آیم ز جا از روی گرم انجمن
چون سپند بی ادب در بند محفل نیستم

وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل

میزند جوش شکستن پیکرم چون بوریا
در دبستان با ضعیف فرد با طفل نیستم

گرچه صایب شسته ام از دل غبار آرزو
یکنفس بی آه و بیکدم چشم دل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب هستی فنا بود که هشیار شدیم

نگه ایمن بودیم ز معشوق قفس
دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم — لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صایب از کاسه دریوزه ما ریزد نور

تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم — بر خود زیاده بر همه کس ناز می‌کنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا — آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم

از بس رمیده است ز هم‌صحبتان دلم — از بال خویش وحشت شهباز می‌کنم

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام — انجام را تصور آغاز می‌کنم

با سنگ کینه نیست درو آه را قرار

صایب تلاش محرمی راز می‌کنم

هر چه آن تو داده است ابا آن داریم — ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد و آنچه ما از تحفه‌خانه غیب — ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود — دل شیریم چه پروای نیستان داریم

دست کوتاه ز دامان گل باد کلی — خار خار سر دیوار گلستان داریم

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک — پشت دستیست که هر روز به دندان داریم

زنگ خیالان دشمن آینه بی‌زنگارند — به گزین تیره‌دلان آینه پنهان داریم

صایب این غزل عارف رومست که گفت

چو غم زر نبود چون مردکان داریم

بسنگ همچو شرر از لقای خویشتنم — تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

نه گر ز بسته آتش یکلحظه بر من — اسیر بند گران وفای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب — همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر آفتاب شبنم من — همان ز پستی طالع گدای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت — ز بسکه منفعل از گریه‌های خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صایب — عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

دل الفت آشنای هر کس از صبر و آرامم | نگین را در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم
ز بس زهر شکایت خورده‌ام و بر لب نیاوردم | بسبزی می‌زند تیغ زبان چون پسته در کامم
اگر از شکوه دوران همچو شمع خنده بندی | نمیخیزد صدا از سینه‌ام چون از لب جامم
بزلف یار از هر بند پیوند دگر دارم | نه چون مرغ دل اهل هوس نوکیسه دامم
ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد | که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم
سپند آتش خسارم آسایش نمیدانم | اثر تا از وجودم هست در سیر آرامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم | در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستی که کهکشان بعالم فشانده‌ایم | خورشید افسری که از سر فکنده‌ایم
در دست ما نمکدان شکسته‌ایست | شوری که ما بعقل ز هم اخضر فکنده‌ایم

از ما مجوی گریه ظاهر که چون صدف | در صحن دل بساط ز گوهر فکنده‌ایم
هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ | می نام کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم | دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم
از عالم جهات بهمت گذشته‌ایم | از زور نقش رخنه بششدر فکنده‌ایم
بر آتشی که دست فلک نیست داغ از آن | در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صایب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه بگوهر فکنده‌ایم

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته‌ام | مژه دستیست که در پیش نظر داشته‌ام
میروم هر قدم از هوش و ز خود می‌آیم | تا پی قافله بوی تو بر داشته‌ام
با دل تنگ ز اسباب جهان خرسندم | این گره را بعزیزی چو گهر داشته‌ام
بر گرانباری این جسم مکن ای سیل فنا | که من این بار بامید تو بر داشته‌ام
گر در آئینه ببینم نشناسم خود را | بسکه از روی ادب پاس نظر

دلش از برق شکستی من آتش پرست | پیش خورشید اگر موم سپر داشته‌ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب

من که بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

نتوان گرفت راه نفس از دهان هم | مرغان نمی‌کنند غلط آشیان هم

چون پل ز سیل حادثه از جا نمی‌روند | جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم

ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند | این فرقه‌اند از دل سنگین فسان هم

چشم زمانه سیر نمی‌گردد از نفاق | تا خلق توتیا نکنند استخوان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم

صائب شدند از ته دل مهربان هم

درین سفر که تو گلگشت باغ را بسرم | یکیست نیتی تا رو تو شه بر کرم

چنان ز بوی می لذت سبکباری | که تن بگرد هستی نمی‌نشیند گوهرم

سپهر نقطهٔ پرگار شد ز حیرانی | همین منم که بپایان نمی‌رسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرد خامیها | ز آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم

ز خانه دشمن من همچو حباب می‌خیزد | نهان ز پرده که از خود دست برده‌ام درم

درین مباحث من آن کاسهٔ سیه کارم | که آب خضر بود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب

که موج اشک شکسته آبگینه در جگرم

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم | این گره را باز از پیشانی هامون کنم

زان خوشم با دامن صحرا که در جوش غزال | حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم

من گرفتم رام گردیدند با من آهوان | بر خمار سنگ طفلان صبر یارب چون کنم

از صفای سینه‌ام چشم جهان آب ورداد | آه اگر آیینهٔ دل از بغل بیرون کنم

از مروت خورده‌ام خون دل آزاد سرو | ورنه من هم می‌توانم مصرعی موزون کنم

موی جوهر از خمیر آینه نتوان کشید | خار خار عشق را از سینه چون بیرون کنم

از سواد شهر خاکستر نشین شد آتشم | تربیت این شعله را از دامن هامون کنم

چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی / من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم

چون به پیران کنم تکلیف صایب جام خویش
من که خونها میخورم تا مصرعی موزون کنم

از خاکیان به پاکی طینت جدا شدم / از دست روزگار برون چون ادا شدم
چون آب شیع بود وفادار شبنمم / او تکیم بدامن گل بیوفا شدم
دست نسیم و پای حنا در نگار بود / در گلشنی که من بهوای تو وا شدم
داغست نوبهار ز فیض جنون من / دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
در طبع بردبار هدف سرکشی نبود / چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم
آورد روی عشرت بروی زمین مرا / تا قانع از جهان به مقام رضا شدم

صایب بزیر تیغ سرآمد حیات من
زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

سوختم تا ره فراز نفس عنبر یافتم / خشک چون نی زان شد کلکم این شکر را یافتم

دامن

دامن داغ جنون آن می‌آید بدست / سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد / فیض آن صبح صفا گوشی که من دریافتم
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من / از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
سایه ارباب دولت شمع را ظلمت است / آب حیوان از اقبال سکندر یافتم
چون غباری برنخاست زانسان زمین تربیت / من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
مانع جنبیدن را که شکست آسمان پرچلوس / سر ز زیر بال بردم در ته پر یافتم
رخنه گفتار بر من از زیرکی راه داشت / تا شدم خاموش خود در اشک شکر

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صایب سر بدامان محشر یافتم

عشق او گردیده از صحبت بتان بیگانه‌ام / چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه‌ام
شیر میبارد جگر از شور سودای من / حلقه از دار جنون دارد در زنجیرخانه‌ام
کیست مجنون تا تواند هم ترازو شد بمن / میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام

بارها از فر خورشید سر فرو زد دیده ام
داغ دارد آسمان از همت مردانه ام

خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساخت گشت
سیلها از گنج گردیدست در ویرانه ام

در بنای صبر من عشقم رخنه نتواند فکند
من نه آن تیغم که هر سنگی کند دندانه ام

مؤمنی را میکند آزاد از قید فرنگ
هر که مینازد درین محفل ز خود بیگانه ام

تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد
چند چون پرکار باشم گرد خود دیوانه ام

از کتان صد پیرهن پیدا و من باز گرسنت
میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام

در سر شوریده من عقل سودا میشود
میکند گرد یتیمی درد در پیمانه ام

کوه غم رطل گران طبع خرسند نشکست
چون گهر در سنگ سیرابست دایم دانه ام

عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه بود
سرنوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام

هر چه پیرا صایب اینجا در نمی آرد مرا
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره ام
در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام

روی تشناک خوبان آب حیوان منت است
هست از آتش نهد چون مرغ آتشخواره ام

دور از انصافست اگر گل بو بیرون کردنم
من که چون شبنم ز گل قانع بیک نظاره ام

شورش محشر نمیسازد پریشان خواب من
گر چنین بیخود کند آن نرگس گهواره ام

آن سپهر عالم افروزم جهان گردد سیاه
گر ز رشک و داغ باشد ثابت و سیاره ام

چون کنم گرداوری خود را که طوفان هوس
میکشد هر دم بصد جانب دل صد پاره ام

غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود
زان غم من زود آخر شد که غمخواره ام

بید مجنون میوه دارد من همان بیحاصلم
چرخ ناهموار شد هموار و من ناهمواره ام

اعتماد رزق بر ارزاق مرا امروز نیست
تخته مشق تو گل بود از گهواره ام

حلقه تا بر در زنند از خویش می آیم برون
چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره ام

دل نهادم در دل بودم تا فراغت داشتم
چاره جوئی کرد صایب اینچنین بیچاره ام

تا نه بندد چون کمان کور مهمان خانه ام
می ستانند چوب تیغ از درد دربان خانه ام

همچو پیکان که به تن نیست قرارش یکجا
هر زمان دل ز مقامی دگر آید بیرون

رگ خامی که در او پیچ و خم غیرت نیست
خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون

نه طباشیر هم از سوختهٔ نی می‌خیزد
چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون

خضر صایب نتواند خبر سر از دریافت
ره‌نوردی که ز خضر خبر آید بیرون

بی‌کشش نتوان برون از قید خارا آمدن
بی‌رسن از چاه مهها تا لب بالا آمدن

بی‌کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق
چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن

عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت
نیست ممکن دردها از خم به مینا آمدن

در دل چو خورد تا در سینهٔ من راه یافت
در حریم عشق نتوان بی‌محابا آمدن

چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین
چون شرر بیرون نمی‌باید ز خارا آمدن

هیچکار از تیغ نگشاید در آغوش کمر
از سواد شهر می‌باید به صحرا آمدن

بادهٔ آب و در خون می‌کشد پیمانه را
پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن

هر که نه عذری و نه تقصیر دارد توبه
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا

صایب از سنگین‌نگاهی در سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از گفتگوی حق به تیغ
پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت می‌برد
درد و داغ عشق را منظور باید داشتن

گریه کردن پیش سیه‌دل‌ها ندارد حاصلی
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

چشم او در رونق از خط قیامت می‌کند
در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صایب صلای گرد گشتن می‌دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

دیدن بی‌حاصلان بر چشم آن باشد گران
نخلهای بی‌ثمر بر باغبان باشد گران

ما سبکروحان با میدشهها دست برده‌ایم / پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

هر دو عالم چیست تا هموار بهای عشق را / قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا آورد در فریاد درد / میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران

بی هوای عشق سر کشتی حتمست بار / کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران

تشنه خون آهو نگاهان بود عشق غیور / میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون ترا / بر دل مخمور رطل گران باشد

صحبت پیر ار دکر ملحوظه باشد سهل نیست / درد اگر چه فرع باشد همان باشد گران

پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگو / در بهاران حلیه برگ خزان باشد گران

هیچ نقشی در دل روشن ضمیران پایدار نیست / موج را تمثال بر آب گران باشد گران

خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست / سایه بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صائب چه با آن خاطر نازک کند
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان / عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان

رهبری کز خویش نتواند برآرد زین سکار / منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان

مشکل آن باشد که حل گردد درو فکر جهان / مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان

مسیح عیسی خاکیان را همچو کشف راز نیست / از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن / سر موئی جز غمم نیست از ایجاد سخن

بی سخن مسند نشین از دست سلیمان باشد / سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن

قدم اول راه چون قلم ترک سرست / ای که داری هوس منصب پیرزاد سخن

قاف تا قاف پر از سکه سلطانی اوست / چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن

شکرستان کند از صورت شیرین زبان / بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن

گر لب غنچه نبخشیم همه و آنند که نیست / مهر خاموشی من چیره پریزاد سخن

بسخن هر که شود زنده نمیرد هرگز / دم عیسی است هوای نفس آباد

همه بر آینه دارند نظر چون طوطی / تا کرا سینه روشن کند ارشاد

تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد / نقطه پرداخته بال پریزاد سخن

سخن آن است که از مغز تأمل خیزد / شو اگر در پی طوطی استاد سخن

چاک کن همچو قلم سینه غنچه را صائب
گر دل چاک بود شرط ایجاد سخن

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن / باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

تو از بیم حساب امروز خود را گیر فردا / وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری / پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

اگر دست از عنان اختیار خویش برداری / چو ماهی بحر را بالین و بستر میتوان کردن

اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر / چه مجلسها ببوی خویش معطر میتوان کردن

مجال گفتگو از پیچ و تاب دل اگر باشد / زبان را زیر خنجر همچو جوهر میتوان کردن

پشیمانی ندارد در سخن از پای افتادن / بمژگان از قلم این هر از میتوان زدن

کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید / قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن

مشو قانع بیک پیمانه از خون حلال ما / لب شیرین از این قند مکرر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی / بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

نسازی چون قلم گر زنده حرف سخن صائب
چو طوطی صفحه آیینه پر میتوان کردن

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر / تا زمی پر میتوان کردن قدح پر خون مکن

چاره بیچارگی را از افلاطون مجوی / زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن

دست افسوست بسر برد مور از نهار / تا تو هم پی بر نگردی مصرع موزون مکن

صبح پیری زد نفس چون شام جولان بحث بس / آنچه ممکن نیست کردن پیش از این اکنون مکن

شکست

از نسیم خصم چون شیشه ندامت بر دهد
زینهار این ریزه الماس را معجون مکن

تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب
چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن

عشق شرم آلود لیلی دامن از خود میکشد
از غزالان گرد خود هنگامه چون جیحون

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خصم حصاری همچو افلاطون

میشود سنگ ندامت در کف طفل عجب
از سواد شهر صایب روی در هامون

از سرانجام غم عشق غافل می باید شدن
دل نهاد غم مستعجل نمیباید شدن

در طریق شوق میباید گذشت از برق و باد
همسفر با مردم کاهل نمی باید شدن

عرض رخ بر طول افزون از طول عقل هست
همچو مستان بر طرف مایل نمی باید شدن

کشتی نوح است صاحبدل درین بحر خطر
در سخن همصحبت صاحبدل نمیباید شدن

ناخن تابست در کف آه درد آلود را
دل گران از عقده مشکل نمیباید شدن

در نگارستان وحشت هر غباری محملست
همچو مجنون محو در محمل نمیباید شدن

نیست غیر از خوردن دل روزی ما تمام
مرد دل خوردن به کامل نمیباید شدن

دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن

شکر کامی با ناکامان مدارا کردنست
غافل از ناکامی سایل نمیباید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست
پیش مجنون مایل محمل نمیباید شدن

ملک دل را باد مردم شکر بیگانه است
صایب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن
با نوا سنجان قدسی همنفس خواهد شدن

زلف تو خورشید را از نخجیر کردن ننگ نیست
از همان راهی که آمد باز پس خواهد شدن

چون گل این هنگامه خوبی که بر خود چیده
از خزان زیر و زبر در یک نفس خواهد

از فغان دردمندان بیضه فولاد تو
عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد

این گلی را که میگرد و شبنم از عذار
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد

زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط
چشم بد مست گرفتار عسس خواهد

همچو بار طرح آخر ساعد سیمین تو / بار دوش گردن اهل هوس خواهد شدن

آن لب میگون که آب خضر از وی می‌چکید / ناگوارا چون شراب نیم رس خواهد شدن

در خزان ناامیدی‌ها دل سنگین تو
بر مراد صائب آتش نفس خواهد

چنان از آفتاب عشق می‌جوشد دماغ من / که پهلو می‌زند با چشمهٔ خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده‌ام با داغ عشق او / ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه باغ من

اگرچه خاک من گل‌رنگ شد از باده تمامی / همان خمیازه چون گل می‌زند موج از ایاغ من

ندارد دودمان عشق چون من محفل افروزی / سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل / که می‌سوزد نفس خورشید تابان در چراغ من

از آن دارد چو داغ لاله داغ من رگ خامی / که پیش از داغ شور عشق می‌سوزد دل ایاغ من

ز تاثیر دعای خویش می‌شکند صائب
سبک‌خاری چو یاقوت اگر غلطد ز ایاغ

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه همچون دام می‌پیچد به دست و پای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است / کف نمی‌آرد ز هر طوفان لب دریای من

دشمن از ناهمواری من خون خود را می‌خورد / سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای من

جوش دریا کم نمی‌گردد ز سرپوش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده‌ام / آه اگر از بخت طالع بلغزد پای من

اشک تا دامن رسیدن مهرهٔ گل می‌شود
بسکه صائب گرد غم فرسنگ سیمای

از خموشی مشت خاکی بر دهان فال زن / تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن

رو نگردان از رشته تاب ازرق بوریا بسیست / چند روزی همچم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار / در فضای بحر با موج سبک‌رو بال زن

آنقدر با تن مدارا کن که تن صافی شود / خویشتن چون پاک گردید پای در غربال زن

این جواب آن که میگوید حکیم غزنوی / گر ترا در دل از دید کان قفل زن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن / به بند در برخ کاینات و وحدت کن

چه گل در آب تعمیر کعبه میسکری / خراب گشته دل را برو عمارت کن

ز اشک و خون جگر آرد اب و زمین / برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست / ز گرد خوان فلک ریزه ریزه قسمت کن

دما دمست که طبل رحیل زنند / بهر طلب سپید دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به زجای زری نیست / بدین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو سر سپید ببرگ چمن مشو عاقل / مگر بهیچ توانی رسید عزت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صهبا / در العالم مصاحبی فراغت کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان / این نشان از بی نشان دارد روان عاشقان

نیست خورشید آنکه می بینی بر این چرخ بلند / تابش از جا آتشی از کار روان عاشقان

در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل پیش نیست / این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

دامن رنگ روان را خاک میسوانند کرد / دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست / بود در کار این نمکدان شهر جان عاشقان

از صراط المستقیم عشق سر بیرون رفته اند / نی مسکیر و نخود زوری کمان عاشقان

چون نیاید نور فیض از روح پاک مولوی / شمس تبریز است صاحب در میان

ز دل مجموعه هر روز را املا میتوان کرد / ازین یک قطره خون صد نامه انشا میتوان

اگر روی دل از کار رفاه در میان باشد / بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کرد

گریزد شکر خواب گران از قطره می / به یک پیمانه از سر عقل را وا میتوان

نگیری گر بهم رخنه غنچه دل را / ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان

اگر بر دل گذاری هیچ گشتی با رم مردمرا / با ساغر بر روی دریا میتوان کردن

خط یار کز سیلاب فنا دارد وجود من
چه از ما میتوان بردن چو با ما عشق وا گردن

دران وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

زنگ شکسته میکشند شیشه در جگر
از می خزان چهره ما را بهار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
این قوم را تصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه سنگ در یا می شود
پیمانه نگار من معیار کن

خود را شکسته دار بهر جا که حرمت است
خونی که میخوری بدل روزگار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب نشستی بروز درین لاله زار کن

زکات صحت چشم است خسته پرسیدن
نگاه بنا غنیمت پیش پا دیدن

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری
جدا درست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نمانده است دسترس ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

جهان بهشت شد از نو بهار باده بیار
که در بهشت حلالست باده نوشیدن

بپوش عیب خود از چشم مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

راه من آمد ز هیچ پروا کج کلاه من
ز شوخی میکند خورشید خود را آینه من

خدا این شوق عالم سوز جانان را نگه دارد
که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من

نمیداند چه خس خاشاک پامال عشق میکرد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد در راه من

غرور یار از اقرار عجز من یکی صد شد
نگاه مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
دگر نه میشود هر سایه خاری پناه من

جانا که ترا گفت که ترک پری کن
بردار لب از ساغر و خون در دل ما بی

برگشتنی نغمه نی با دم اداست | ای مطرب کوتاه نفس با دم نی
تا چند پی کبک که هست رز را می | در پای خم امروز نمک ریز وی
تا روی ده عیش و طرب شب بخم ده | تا پشت ده محنت و غم روی بروی کن
هان خضر تو آب در میخانه تیغ شدن | قارون کده خاک را از جام تهی کن
سنگ کف طفلان حشم زنگ را آورد | سیر در صحرای جنون روی بکجی کن

صایب همه کس گوش سفر باد تو دارد
یک ناله جانسوز درین بزم چه نی کن

چیست جان تا زیر تیغ یار شوان آب ساختن | سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
قطره را گوهر کند ز ابر گهر غلطان کند دست | سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن
در شبستانی که اشک شمع از بیت گریست | نیست بر پروانه مشکل خورده جان باختن
نیش تیغی کز رگ جان فشاند آب حیوان | چیست این با چشم آدمی چون خضر در جان باختن
نیست پروا رحدرا در سر بر آسیاه | عشق را در پنجه ناموس شوان باختن

خوان رحمت در دل ابر بهار آید بجوش | بر امید نقشه خود چو دهقان باختن
با کمال علم عالم گشتن از باد ان خوشست | این قمار برده را با شرط آسان باختن
دل بشبنم پیر و خواهی نخواهی آفتاب | اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
در ره این کرشمه کار راز سر کنعان با دکار | چشم را از گریه در راه عزیزان باختن
خود نمایی چیست تا از خود فراغت کرده شد | بهر این آیینه شوان الحیوان باختن

صایب از اوضاع عالم دیده پیش موش
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

مخور ز حرف خنک برگ باغ سوختگان | حذر کن از دل پر درد داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این فقیه ز رد شد | که می ز خویش برآید دماغ سوختگان
ز لاله راز دلم تا شکفت دانستم | که مرهم دگر است داغ سوختگان
ز نور زمین دلم آب زندگانی خورد است | ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان
چه نعمت است ندانند منعمان صایب | خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا بشنود بوی پیرهن | دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما ز چشم حسود است خویشتن | بی منت صبا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد | هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دلداده که با خبر از شرم یوسف است | مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
در دعوی محبت کاذب که گرد دو روی است | بلبل هم از نوا شنود بوی
زان یوسف لطیف که حجاب حسن هست | یعقوب با چه شنود بوی پیرهن
تا دل بجاست بهره نشین از فیض حسن | چون رفت دل ز جا شنود بوی
هر کس که راه برد بمعنی لطیف | از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
از فیض عام حسن بهار آنکه آگه است | از سبزه گیا شنود بوی پیرهن
هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت | از عالم بقا شنود بوی پیرهن
صائب چنین که هست ز خواب شکفته ایم | مشکل که شعر ما شنود بوی پیرهن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان | وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود | میتوان دلها شبی آمد بخواب عاشقان
پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک | سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست | بگذر از تسخیر رخ چون ماهتاب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر کشید | نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد | نشئه دیوانه دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست صائب خاطر ترا
همت صائب طلب کن از جناب عاشقان

پاک کن از لوح جان نیرنگ من | تا برد عشق تو از جا سنگ من
گرد غش خشمت تفاخر کی گذاشت | عقل می‌گیرد دامن فرهنگ من
گرچه قسم نامه سر بسته است | نامه وا کرده بود در زنگ من

نیست رهایی سر زلف ترا گرچه می‌بروی علایق از چنگ من
مهرهٔ گهوارهٔ اطفال کرد شوخی تو عشق گران‌سنگ من

چهرهٔ من کان بدخشان شده ست
از رخت ای ساقی گلرنگ من

جلوهٔ مستانهٔ آن سروقامت را ببین
چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای قرص می‌رقصد درین نخچیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل کوهکن ان بر فراز ...ست
در جهان آب و گل سوی حقیقت را ببین

ریسمان آینه گردان حلاج است
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب روزی پس چه حق بین مرا
چهرهٔ آیینه‌داران حقیقت را ببین

میدمد خورشید از لب بال هما چون آفتاب
در جبین جعد انوار سعادت را ببین

تار و پود مخمل از خواب پریشان گسسته است
دست بر بالین منه خواب فراغت را

میتوان در پردهٔ حسن یار را بی پرده دید
صایب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن
پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا
ورنه سنگ چه مقدار توان نالیدن

پشت پا زن به دو عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود پا به زمین مالیدن

رحم کن بر خود اگر رحم نداری به زمین
تو نیاشد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پردهٔ دوران ایمن باش
که گل از خار توان چید به آهن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید بروشن گهران می‌بخشند
همچو خورشید به دیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید — قفس چگونه شود مانع پریدن من

عیار آن لب شیرین بساعد سیمین — توان گرفتن از دست و لب گزیدن

مرا چو صبح بدست دعا نگه دارید — که روشن است جهان از نفس کشیدن من

من آن نسیم غزالم در اصفهان صائب
که در جدایی خلق است آرمیدن من

از سخن جام از لب سرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

ناله ناقوس دارد هر سر مو بر تنم — این سزای آنکه از بتخانه می آید برون

در شبستان کی نگردد او بجامی خورده است — آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون

عالمی از داغ عالم سوز ما در آتشند — دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون

گرد هستی در حریم پاکبازان نیست — دست خالی سیل ازین ویرانه می آید برون

می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین — هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون

جامه فانوس می گردد ز غیرت شمع را — لاله گر از تربت پروانه می آید برون

میشود صائب ز بیتابی دل غواص آب — از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

چون غنچه هر که نشست در خار تا بدامن — از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن

چون شمع هر که افراخت گردن بسرفراز — در اشک خود نشیند بسیار تا بگردن

بتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را — زین رخنه سر برآور یکبار تا بگردن

یک طوق سر بپیچان پرکار ساحران را — تا در وصال باشی با یار تا بگردن

یکبار غنچه او بر روی باغ خندید — در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

صبح سپید چون کردن صائب شفق نگردد — بگرفت خون ما را دلدار تا بگردن

جمعی که سر نهادند در راه عشقبازی
مستغرقند صائب در عار تا بگردن

باره کرم ز خود پاک میتوان رفتن — بدین کمند بافلاک دست میتوان رفتن

بنیم چشم زدن زین جهان بان عالم — ز شاهراه دل چاک میتوان

چراغی از دل روشن اگر بدست آری / دلیر در جگر خاک می‌توان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بدست آری / بروی بحر چو خاشاک می‌توان رفتن

وگر چو موج عنان از دست بگذاری / بحرهای خطرناک می‌توان رفتن

چنان بطول امل خوش شدی که پنداری / ازین کمند بافلاک می‌توان رفتن

مجردانه اگر زیست می‌کنی صائب
مسیح‌وار بر افلاک می‌توان رفتن

در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن / آئینه چشم شور بود در دیار حسن

از عرض ملک بخوشنشینان فزون شود / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط مشکبار بود پیچ و تاب من / روشن ز روی آینه بی غبار حسن

دایم بود بطبع هوسناک سازگار / بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق / رنگین ز داغ عشق شود لاله زار حسن

گردید خط لشکر زلف سبک عنان / مژگان صف ایستاده سپه شمار حسن

دراز

در زیر خاک گشت نهان چون زر بخیل / هر کس نکرد خورده جان را نثار حسن

از صبر و عقل و هوش بخون بست دست خویش
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

ای دل از دست بلندی رو نگه را اندیشه کن / در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه

بوی خون می‌آید از آزار دلهای دونیم / رحم کن بر جان خونریزی ذوالفقار اندیشه

زخم مینا پیکران شمشیر لنگر دار را / زینهار از دشمنان بردبار اندیشه

فتنه در دنبال دارد آخر دنباله دار / چون برآرد خط ز خال گوشه روی یار

میتوان از بیضه بردن با حوال درون / مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن

بیشه از شب زنده داری خون مردم میخورد / زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه

این زمین و آسمان گردی ز دود عشق ماست | از دخان صایب عند لیس از خمار اندیشه

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این | زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق | تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
بال شاهین ظفر طغرای منشور حسن | طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت | تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا | سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
فتنه‌ها از نرگس بیمار بیرون آورده‌اند | یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
چوب تیر زد علم از خون آهوی حرم | رحم در خاطر ندارد غمزهٔ جادوست این
خضر می‌روید بجای سبزه از جولانگهش | آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
زآفتاب عارضش خط شعاعی سوخته است | یا بدور ماه رویش زلف عنبر بوست
حسنش از خط مشکینه منشور رعنایی درست | یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست

ایقدر

اینقدر وحشی نمی‌باشد ز مردم آدمی | یا پریزاد قبا پوشیست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم می‌کند | سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست

نیست بر بام شه جای دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته‌دان صایب چه گفتگوست

سید در شکست سخن گفتن اینچنین | رنگین نشد سخن ز جگر سفتن اینچنین
خاکش نشین و خون جگر خور که می‌شود | خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان نقش نیست | آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود | بشد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شکفتن است | ما خوش برآمدیم به شکفتن اینچنین
کار من سیاه کلیمیست در چمن | مانند داغ لاله نگون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من | شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
در خواب ناز نرگس او وا نمی‌شود | در آفتاب و شب نتوان خفتن اینچنین

کار منست صایب و این جان عشق را / با دست رعشه در گهر سفتن انجمن

چه غافلند ز دامان همت بر کمر زدن / برون از ربقه افلاک چون آه سحر زدن

مکن لنگر چو داغ لاله یکجا از گرانجانی / چو شبنم هر سحر که خیمه در جای دگر زدن

نباشد لنگر خواب گران ارباب فریادی / بهم عالم آتش را بر یکدگر زدن

سواد عشق در زیر نگین آسان نمی آید / چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر زدن

اگر چون مرغ نوپرواز کوتاه است پروازت / پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر زدن

چه باشد قطره آبی که نتوان دست از و شستن / هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر زدن

نثار زبان هرزه گویان نقد وقت است صایب
در ایام کعب ران از زمین چون در سرا مرزن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن / رو نگردان ز کشش از تلخ شکر خندیدن

شیوه زنده دلانست درین باغ چو گل / همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

بسته لب باش که چون غنچه کل می افتد / رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر کمی غنچه یکی خنده است / تا بدانی که نباید ز دو سر خندیدن

ز نکویان همه خشمست بران اهل جبین / سپه من بر رخ ارباب نظر خندیدن

ای که از آب عقیق تو فلک سیراب است / نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن

صایب از عاقبت خنده دندان صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن / که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

نگاه هر که کند نقد زندگانی را / بروی کوهکنان چون شرار خندیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد / چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود گشادن آغوش در وداع حیات / درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا غبار آلود / ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند به آن گل عذار خندیدن

خبر نیافته‌ام از انجام کار خود صائب
ز غفلت در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرامش دلها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این تعین چون حباب از بسته چشمیهای ماست
چشم بگشا همچو مینا خود را در این دریا ببین

عشق بی‌معشوق تنها نیست گرد جلوه‌گر
در لباس بید مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهر است طوفان و شور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

ای کف نظاره‌گاه این دو عالم می‌برد
در میان این دو یوسف فرق ای بینا ببین

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را
آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر می‌دمد
چشم خواب آلود معشوق بی‌پروا ببین

این سفر کوته که مسکین دو شکر بکند
عمر جاوید آب دست آور قدر عنا ببین

آسمان را آنکه نفس از شور عشق آرام نیست
زین می پر زور دست افشانی مینا ببین

دیده را صائب ز خورشید قیامت آب ده
بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما ببین

انتخابم گر زبانم حرف نتوان ساختن
پیش ازین با آشنا مرد بیت ویران ساختن

گوهر ما از گرانی در نظر باشد گران
کاش خود را می‌توانستیم ارزان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو
دست تا از لب نمی‌آید به خندان

چشم اگر داری کجی در چشم جهان بین شوی
چون گهر باید به تیغ دشمنان

تا نباشد همت روشن دلی چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان پاک دامان ساختن

چون نتوانم داد صائب کار جمعی را نظام
من که نتوانم سر خود را به سامان ساختن

آه در وجد سوختگان نوای من
مرد افکن باده مردآزمای من

دلهای خام بوی چه داند که چون کباب
خون می‌چکد ز ناله درد آشنای من

در سینه دهر نیست غیر کوه درد و غم
صورت پذیر نیست که پیچد صدای من

سیلی که پشت پای زند هر کسی ترا
خونابه ایست از دل همدرد جای من

از گنج نام پی نبرد گنج میبرند
پیداست دل شکستگی از بوریای من

چون صبحدم فروغ من از نور روشنست
چشم ستاره محو شود در صفای من

صائب ز بس زمانه جگرم ریش میشود
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال با نجم امید عاشق تشنه است این
زلف با شیرازهٔ جمعیت دلهاست این

زلفش از مجموعهٔ دلها بر آورد گرد
یا بهار پنجران یا غبار عنبر است این

غنچه رو در قبا مست در کاکلش میرود
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این

خط که حسن دیگر افزا میشود فرمان عشق
استمالت نامهٔ حسن بی پرواست این

نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل
میشود هر روز افزون ریشهٔ سوداست این

کر خورشید را بیند بزیر پای خویش
آب در چشمش بگردد چه بی پرواست این

از دمیدنهای خط صائب زدامن مشو
جوهر چین شمشیر استغناست این

دل را ز جوهر نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خوش برای لبهای خود نگاه کن
لعل شراب خویش ز اشک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چو فرش پی از نور آفتاب
تعمیر دل بداغ چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان خود
این شیشه خانه را بدم آب گرم کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

شبهای بیست ماه بعصیان کنید دلیر
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتنست
دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز نبود ز حفظ امان سست عشق وار
تا ممکنست توبه ز می در شباب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر
صبح از بیاض گردن ادا انتخاب کن

نجب کشیده بدام جهان ترا　　صایب ترا که گفت دلیل از عراب

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین　　هر سر موی ترا چندین ختن در آستین
گرچه دلگیرست چون شام غریبان طره اش　　دارد از رخسار او صبح وطن در آستین
غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت　　بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین
گل در دستی که من گریان برایم غنچه ها　　خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین
دامن فانوس وسعت آن ندارد ورنه من　　گریه ها دارم چو شمع انجمن در آستین
گر بدست افتد شکستی میکند در کار دل　　من نه زانهایم که اندازم شکن در آستین
رشک مانع بود ورنه همین تیر تراست　　نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار　　از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین
بی محرک زینت ممکن حرفی از من سر زند　　ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
گرچه صایب ظاهر ما چون قلم هیچ است　　شکرستانیست ما را چون سخن در آستین

روزی که پسته دید لب همچو قند او　　شد خنده زهر در دهن نیم خند او
لیلی وشی که شورش سودای من از وست　　یک حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد بنرگس بیمار خلق را　　عیسی که من کنون کشته ام دردمند او
از لطف همچو اشک شود آب پیکرش　　از پردهای چشم شود گر پرند او
آید برنگ سبزه خوابیده در نظر　　نخل خضر بسایه سرو بلند او
چون نافه خون گرم شود مشک در دلش　　پیچد بهر شکار که مشکین کمند او
آن آتشین عذار گذار چون برود　　گلها کنند خورده جا بر اسپند او

صایب شد است خانه زنبور سینه ام
از دست بازی مژهای بلند او

زیحکیه سنگ بال مزند خلیل از تو　　الف سینه کشد بال جبریل از تو
چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است　　بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو

برات سینه کرم مرا بداغ تو بس / بهشت و کوثر و طوبی و سلسبیل از تو

چه برگهای خزان هیچ مطلبید بر خاک / زبان عقل پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد / که شاهراه نجاتست رود نیل از تو

مگر بخویش دلالت کنی مرا ورنه

شدست خشک چو سنگ نشان دلیل

ازان نگاه کرم کرد آفتاب روی او / در چراغ چهره آتش خیره کرد موی او

در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است / نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او

همچو بوی گل که صد تو میشود از رنگ خویش / بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت / سرو در وقت خرام قامت دلجوی او

از کمند از شرم با آن خیره گردد هلال / بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او

میزند چون گل دو عالم موج جوش آمید / تا بکی شمشیر خواباند خم ابروی او

نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید / از خجالت آب شد آئینه بر زانوی او

چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر / تیغ را ساز د علم چون غمزه جادوی او

چون تواند دید صایب گرد او رسید

خاک زد در دیده آهوی حرم رم (؟)

ای دل کشاد کار خود از این و آن مجو / این قفل را کلید بهر آستین مجو

روی دل از خسیس نهاوان طلب مکن / از خار و خس ملایمت یاسمین مجو

حال دل گرفته بهر بی بصر مگو / از دوزخی کلید بهشت برین مجو

زنبور کافرند سراسر ستمگران / زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو

خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت / امداد چون خلیل ز روح الامین مجو

بشناس استخوان و طلب اشتر از هم (؟) / از صبح اولین نفس راستین مجو

در هر کس آنچه هست همان زان طلب / لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو

از آتش دل تو برون نیست آب و گل / در دامن آنچه گم شود از آستین مجو

شایستگی کلید بود قفل بسته را / از سنگ آب بحگر آتشین مجو

گم کرده توا ز تو برون نیست بهار
گاهی بر آسمان و گهی بر زمین محو

از دست رعشه دار پریشان رقم
از دل رمیدگان سخن دلنشین محو

از دیده سیاه هند خبرهای دیدگان
خارکان ز نرگس عین الیقین محو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است
صایب گشایش از دل اندوهگین محو

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو
یکجو نشد افسرده رگ ادب تو

انگور شود غوره چه بسیار بماند
شد غوره درین باغ مهلت عنب تو

پیری که ز روی آب بر آتش زد گرم
شد هیزم خشک چی نار غضب تو

عمرت شد و یک ساغر تبخاله ندادت
بر لب نخفا و از کف افسوس لب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
از غیب رسولیست برای طلب تو

این بکند و نفس از سر درد بر آرد
در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو

غافل مشو از ناله خزان نفس سرد
در خنده سر آمد چو بهار طرب تو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی
شمشیر زبانیست برای ادب تو

پیری که ز اسباب وقار است بشر را
دستیست برون آمده بهر طلب تو

هر لوح مزاری ز فرامشکده خاک

گاهی بلگدگاه به پهلو دهی از آن
در مرگ و حیاتست زمین در لقب تو

صایب با ادب باش که گردون خراشد
صد دست برآورده ز بهر ادب تو

در هیچ پرده نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالیست جای تو

هرچند کاینات گدای در تو اند
یک آفرین نیست که داند سزای تو

تاج و کمر چو موج و حبابست تحفه
در هر کفی ز محیط سخای تو

از آینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز مهر تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

هرچند می‌کشد بدر از یادی خاک
دستی که میرسد بدر از لطف رسای

شرم تو هم از خط شبرنگ کم شود　　یکپرده هم فزود ز خط بر حیای تو

دایم بروی دست عاشق میکنی　　هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

گر بشنوی ازو دو سه حرف چه میشود

صائب جهان شنید ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو　　رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو

خط ز خال و چشم از مژگان بود خونخوارتر　　آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم　　گل مگر از غنچه چیند نقد در گلزار تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را　　کبک از بس دست و پا گم کرده در رفتار تو

کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه

شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

گشت از خوشه خجالت سبز از روی درو　　مفکن ای شیخ اجل از من بدل ار تو

گردش چرخ بد و نیک هم نشناسد　　آسیا فرق از انجم نکند گندم و جو

بالب خشک سکندر ز سیاهی برگشت　　یکدم آب بقسمت نفرستاد تک و دو

چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند　　گشت در غار ازین شرم نهان کیخسرو

در شکستن خبر از شیشه فزون باید کرد　　لشکری را که شکسته است بدنبال مرو

عشق از حال جگر خستگان غافل نیست　　همه جا چشمه خورشید بود با پرتو

برق از تندی خود زود فنا میگردد　　نیست ممکن که نبازد سر خود دیر جلو

سبحه از دست مینداز که بر دل بار است　　میفروش آنچه بدستان تو نبندد بگرو

تازه عاشق نتواند که نگرید صائب

بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو

زهی گردون کف بیمغزی از دریای عشق تو　　دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق

ز خورشید قیامت آب از خشمش نمیگردد　　دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق

ز شرم ما کسی چون اشک میگردد بخاک و خون　　سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو

درین ره بدن از دنبال گمراهی برباشد　　که جای سبزه خیزد خضر از صحرای

ز کوتاهی خجالت میکشد با آن همه وسعت — قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو

شود هر پاره آتش مه تابان نوردا زا — هزاران کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو

میگردد بخود جا کرش شیرازه محشر — بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو

باسرار حقیقت چون لب منصور گویا شد — لب جام از می منصور دریای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان خضر تمنایی — درین بتکده خضر از تیغ استغنای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم بنشاند جهانی را — ز هر کس گرم گردد گرم از صهبای عشق تو

چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف معلق را — مشبک همچو مجمر شعله رعنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد

وگرنه کیست صایب تا شود جویای

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او — میشود خشم نمایان عمر جاویدان او

حسن شرم آلود او زنور میگیرد بخود — شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن — غنچها از شرم شکر خند پنهان او

همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست — سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد — آتش سیما آفتاب چهره تابان او

دامن از دست نگارین تنگحالی کشد — ماه مهر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی گردون سرا پا گشته اند — تا کرا از خاک خم چوگان او

خود فروشیها نکشتی با خریداری دل — یوسف مصری اگر میبود در دوران او

از خط شبگیر آورد فرمان خرش — تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را — در فلاخن میگذارد شوخی مژگان او

روز محشر را بپا شب می آورد — هر که شبگیر را بروز آورد در هجران او

صایب از اندیشه ترتیب دیوان فارغست

هر که باشد سینه روشندلان دیوان او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو — نیستی خضر از گران جانان این محفل مشو

تا توان چون موج دریا آن در کشید کنار — چون خس و خاشاک محو جلوه ساحل مشو

از هستی دو روزه نپیچند عارفان / تو بی شعور طالب عمر دوباره
یکسان ز نقش پای خود نخجیر بی چین / تا در نشست شود که چو دست گذاره
از طینت نخستین عرق جبین موج را / هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عیان چو دیو گل نمی‌زنند / تو سست عهد در گرو استخاره
از روز تیره و بخت سیاه روز / ابرو فروش مرا اگر در خواره
نتوان بجبهه عشق رسیدن به نفس گرم / در بحر آتشین چه کند تخته پاره
از دست من اگرچه نیاید هیچ کار / پرکاری تو کرد مرا هیچکاره
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید / هر پاره آتش از دل من ماه پاره
این آتشی که جبهه من بر فروخته است / دار الغراب آتش زن نیست چاره
صایب ز آفتاب رخ یار شرمگین / از رشک مهر و روشنی هر ستاره

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه / که زهر می‌چکد از تیغ چون سنان نگاه
گران نگاه چو صبر و شکیب خسته ات نیست / که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
فکر شد دل من شیشه ریشه چون مژگان / که گرد چشم مرا با تو همزبان نگاه
چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم / که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه
کمند زلف تو زان حلقه حلقه گردید است / که مشق حلقه ربا می‌کند سنان نگاه
اگر ز خط لبش راه گفتگو بسته است / هنوز هست ز حرف ترجمان نگاه
بگو شمال خط سبز چشم بد مرسان / که عشق حسن ترا گرد قدردان نگاه
میان اهل نظر امتیاز من صایب / همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

بمطلب می‌رسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا می‌کشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب می‌تواند رفت دریک روز از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری نشیند می‌چو تیغ کوه را آرد / بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته
زند بر جیحون بخیه کار عقل می‌آید / که مجنون را هوا گردد رام آهسته آهسته

خیال نازک آخر میفروزد جهت شهرت | مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
مشو در زیر دست خویش ایمن از زبر دستی | که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
دلی از راه مسکینی نشد خالی ندانستم | که پیچد بر سر بامم چو دام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صایب
ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده | چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موئی حواس من براهی میرود | این پریشان سیر را در بزم وحدت راه ده
نشأه یا در پیاله می ندارد اعتبار | مستی دنیا بدار از هیچ چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار | قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
پیچ و تاب عقرب از زلف کوتاه است | گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بی کار فرمایش ز دل مشکل است | کار فرما بمن از غیرت همت کار ده
مدتی بی گفتاری کردار گردی مرحمت | رونق اهل سخن کردار بی گفتار ده

شیوه ارباب همت خون ناتمام | رخصت دیدار داری طاقت دیدار ده
پیش ازین میپسندد صایب را بزندان خرد
از سیاه و بخت او را دامن کهسار ده

تا به روی تو پرتو در جهان انداخته | پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه است | بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خنده تو | از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که در ناخن یاقوت کرد | شیشه را چون قلم شق در میان انداخته
چون کف خونین بخاک راه خون لعل را | از دهن در دور یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو | در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
آسیا حلقه گوش تو از سلک صدف | در گهر از پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این نو هم بر را جا نعمت تعلیم | تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرای خود با چشم تا پوشیده ام | خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن در انتظام ام
خامه معجز نما زا از نظام انداخته

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

شد سبز و خوشه کرد دو خرمن کشید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون بادهٔ صبح رزق من از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که برب زنم بدانه

ناخن مرا بنغمهٔ عشرت بریشم آشنا
چون نی نیم که هم نفسم می ترانه

صایب فسرده ایم بیا در میان فکن

از قول مولوی غزل عاشقانه

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
مژگان نیاز بالش دل تکیه داده

بر باد و پای وعده خلافی نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه بسیلاب داده

خود را بچشم عرض تحمل نمیدهیم
بر روی آینه نظر ناگشاده

دلهای بیقرار ز نو غم ربوده ایم
با خویشتن قرار نکویی نداده

در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده

غیر از عرق که میچکد از روی بار گل

صایب که دیده شبنم خورشید ساده

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده
که ربا منیر تر از خواب بهار آمده

آنقدر باش که اشکی بدود در مژگان
که بدلجویی دلهای فگار آمده

قلم موی حواس تو پریشان شده است
تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمده

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی
تو باین خانهٔ بیدر یوزه چه کار آمده

نوش نارو همه امان در گرو حنظل هست
بچه امید باین سبز حصار آمده

تا زمین گیر کن خاطر ما را الحذر ای صایب

تو از خانهٔ ما کی ز بهار آمده

چهره‌ای صیقلی از آتش می ساخته | خبر از خویش نداری که چه پرداخته

ای لب خانه معشوق ز ریحان آب | تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته

در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند | دل ما و نیست که بر یکدیگر انداخته

مگر از آب کجی آینه دیگر ورنه | هیچ آینه نمانده است که بگداخته

چون ز حال دل صاحب نظران غافلی | تو که در آینه با خویش نظر باخته

دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب | کار ما را چه بوقت دگر انداخته

نیست سرو درین باغ برعنایی تو | بسکه گردن بتماشای خود افراخته

شعله را که از وطور برنگ آید

در دل صائب خونین جگر انداخته

انگشت پیر برآمد از خانه می کشیده | مائیم با قد دوتا چون میوه رسیده

ناز بهانه جو را بر طرف نهاده | شرم ستیزه جو را در خاک و خون کشیده

مائیم آستین را تا بوسه گاه عید | تا ناف صبحگاهی پیراهن را چون صبح دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش | خون هزار بسمل از دامنش چکیده

چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی | مژگان ز دل فشاری در بت نگاه رمیده

برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش | صید آن ز طرح داده چون آهوی رمیده

خود را به چشم عاشق خویش جلوه داده | هر گام آن نگاهی در حسن خود دمیده

رزقی را بر جسته هرجا که رم ... | سر در زخاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندید خود را تا دامن قیامت

صائب کسی که او را مست و خراب دیده

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده | زال سر کردی اگر رستم دستان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست | تو درین صورت دیوار چه حیران شده

چون بمیزان قیامت همه را می سنجند | بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده

بیخودی جا به فتحست درین خارستان | تو درین خانه زنبور چه عریان شده

پیش عفو و کرم رحمت یزدان صائب | کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

رخی شبنم می محو برگ لاله باد / دگر بهر که دولت می‌کشد پیاله باد

فتنه‌ها فتوح بیشمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله

بیاد هر چه خوری می همان نشاط‌آور / بذوق نشأه طفلی می دو ساله باد

نمک ز زهر خصومت کند اگر دست / بهر که زهر نگاه ریختند نواله باد

نشست شعله آواز بلبلان صائب

برای خاطر گل ترک آه و ناله کنم

تاریخ

تا گل از باده گلرنگ برافروخته / جگر لاله‌عذاران چمن سوخته

غنچه صد کینه در دلش زخمی نمکدان بنشست / گرچه از شرم و حیا بار نظر دوخته

مژه در دیده نطاع رگ خوابی که نخفت / این چراغی که تو از چهره برافروخته

من کجا تا جبر کجا ای فلک انصافی / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صائب تخت / میتوان یافت درین کار نظر توخته

زانهم دل

شوخ و میخوار و شکرلب و غزلخوان شده / چشم بد دور که سرفتنه دوران شده

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی / خوش ادایی و ادافهم و اداِدان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخندان شده

تو که از خانه برون کوچه نمیدانستی / چون چنین راهزن رهرو و رهدان شده

تو که از شرم در آئینه ندیدی هرگز / باشار آنکه اینطور شفادان شده

تا پریرو شکرخنده نمیدانستی / از چه زمان صاحب چندین شکرستان شده

برنهال تو صبا دوش نگاهان میلرزید / از چه زمان بارور از میوه الوان شده

بود آواز تو چون چنگ گرده‌نشین / چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارتزده است / بدعایی که چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت ز روی بهار / تا تو چون آمدی این باغ خرامان شده

چون فدای تو زد دل و جان را صائب / که همان طور که میخواست بدانسان شده

چون بهار از دل آگاه در اول قدمی
بوسه هر چند به پیشانی منزل زده

زان نگه چشم تو صد جلوه گوهر دارد
که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
ورد دم حشر دمی چند به غافل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از دم مهری اگر بر لب سایل زده

چاک در پرده ناموس تو انداخته است
خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که تر از آب نزد صایب
آتشی گر جگر گرم به محفل زده

از مردمان اگرچه کناری گرفته
این گوشه را به کناری گرفته

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته
آئینه وام کرده غباری گرفته

قانع به رنگ و بوی شهی چون شاخ گل
دستی دراز کرده نگاری گرفته

در زیر برگ ترکش از تیغ آفتاب
بعد از هزار سال که یاری گرفته

چون گل ترا به آتش سوزان شعله دلبر
از نقد عمر گرنه شماری گرفته

قانع چو سرو و بید به برگ از ثمر شو
این یک نفس که رنگ بهاری گرفته

راهیست همچو راه تو در ظلمت فنا
شمعی اگر به راه گذاری گرفته

صبح امید در شکن آستین تست
کز آنکه دامن شب تاری گرفته

در بهر گشودن نظر و بستن نظر
ملکی گشاده و حصاری گرفته

از جهل کرده ملک خود زمین زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته
برخویشتن به آب گهر عشق را گرفته

جز درد و تلخ حاصل این مشت خار نیست
ای برق خویش عنان چه ما

سهلست وحشتی به دل از مردمان ترا
در کنج خانه دامن صحرا گرفته

آیات حق همیشه از آن دل نکرده
مصحف بکف برای تماشا گرفته

کو ساده را متابعت کار دلارست
با سنت حق اگر پی دنیا گرفته

از شور قیامت تو دوش هم کافور / زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

صائب ز تف آتش بجهان از نفس گرم

هر نی که بان لعل شکربار رسیده

ای عالم از صفات ظهور تو عیان شده / بحر و گشاده دست تو دریا و کان شده

پیدا ز تو دست اثر کرده قطع / عریان تو پرده چشم جهان شده

از سیر باغ بخشش حسن کریم تو / هر ذره بهتر خود در گمان شده

چندین هزار فاخته از گل عذار دیش / در جستجوی سروی آسمان شده

هر ذره کز جگر خاک سر زده است / از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فرشته یکی از ریاض تو / طی کرده است و نرگس چشم بان

با یک زبان شکر تو هر ذره صد زبان / با صد زبان بحمد تو گلک صد زبان شده

چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده

خواب گران به دیده ما پرده بسته است / ور نه چنانکه هست جمالت عیان شده

بی سرمه چشم را که چنین مشکین سیاه شد / عالم سیاه در نظر رهروان شده

گلزار روی ما ز تف آتش چه نیست / دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

اینست اگر ز حدیث تو فرداست دیده ام

صائب یکی ز جمله دردی کشان شده

ز من مدار توقع سخن در انجمنی / که نیست با عبث گفتار چشم خوش سخنی

بگرد چهره خوبان چو زلف سیر مکن / مکن چو خال قناعت بگوشه دهنی

شب تو چراغی در شبستان نیست / که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی شوان بود کمتر ای بلبل / تهی ز بال و پر خویش سیر کن چمنی

چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت / اگر خضر شود از زبان من سخنی

مکن زیاد وطن آه کین همان وطنست / که از لباس هو یوسف نداد پیرهنی

ز اشک و آه ضعیفان خاک تیره بترس / که بود مشرق طوفان شور پیرزنی

شکست قدر سخن را نگفته گو صائب / که در جهان چنین طوطی شکرشکنی

مکش

با دختر رز دگر نشستی　　پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی　　سر رشتهٔ عمر را گسستی
گر توبه ترا شکستنی بود　　که توبه ز خویش می‌شکستی
چون زن و سبک چو باد گشتی　　از شاخ به شاخ بسکه جستی
کردند ترا به آستین دور　　چون گرد بهر کجا نشستی
آتش به تو دست یافت آخر　　هر چند که چون سپند جستی
موی تو سفید گشت بنمای　　باری که ازین شکوفه بستی
دامان تو روز حشر گیرد　　خاری که بزیر پا شکستی
بر شیشهٔ آسمان زدی سنگ　　از جام غرور بسکه مستی
روز تو بسر رسید صائب
در جهد هنوز لای مستی

مرکز عیش است آن دهان که تو داری　　عمر دوباره است آن میان که تو داری
خانهٔ صبر مرا به آب رساند　　این گل روی عرق‌فشان که تو داری
گرد برآرد ز شیشه خانهٔ دلها　　این دل سنگین بی‌امان که تو داری
چشم تماشاییان چو حلقه رباید　　این قد و بالای چون سنان که تو داری
از دل یاقوت آه سرد برآرد　　این لب لعل گهرفشان که تو داری
نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید　　در دهن تنگ آن زبان که تو داری
حلقه کند برزود نام شهرت یاقوت　　گرد لب آن خط دلستان که تو داری
هیچکس از ما به هیچ چیز نخواهد　　دینی از بوسه زان دهان که تو داری
چین جبینی بس است کشتن ما را　　تیر نخواهد این کمان که تو داری
صائب مسکین کناره کرد ز عالم
تا بکجا زار زد آن میان که تو داری

فروغ رنگ لالهٔ برق شمشیر سپند آیی　　نفس عمر سبک‌رو را پر تیر است

چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی
که دریای سراب آب تصور شد پیدا ای

طراوت شد چنان گهواره در سیمای این طفلان
سپهر خشک پستان نی شیر است

بنات خاک گشت خود کام هر زن و فرد امیر تا دم بس
چنان دلبستگی دارد که الماس است

بر آمد عمر و کامی حاصل نشد از وداد گویی مطلب
بیا بشنو این نرم خوان زمین که تکبیر است

ز فیض عشق عاشق در نظرها صورتی دارد
که نقش پای مجنون و میم خضر است

صائب

چنان در رشته طول امل پیچیده ام
که صحرای طلب را از زلف شبگیر است

گر سر دنیا نداری تا جدا از عالمی
گر بدل پیر نئی از عالم سوار عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی

کاروان سالار گرد دست روح پاک تو
این تن حیوان صفت در زیر بار عالمی

نغمه شوخی بهم ساز د چون تو قانون فلک
پرده ساز زیر پرده نور پرده دار عالمی

گر تو از لب نغمه مهر خاموشی زنی
در سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی

پای در دامن کشش از سنگ ملامت هیچ
شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی

میتوان بر توسن گردون همت شد سوار
از چه سرگردان درین مشت غبار عالمی

گنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده است
آب دریایی ولی در جویبار عالمی

فکر صائب تو را مغلوب عجب کرده است
ورنه از تدبیر صایب عمگسار عالمی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که بر چشم نیاید
از صبح ازل تا بابد مد نگاهی

زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها
هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی

چون لاله بهر گام فتاده است ز دست
بر آتش خجلت جگر ماهی سیاهی

عشق تو بر بنیاد جهان دود بر آورد
با برق تجلی چه کند مشت گیاهی

چون رشته گوهر ز حجاب تو زند آب
در هر گره اشک فرو مانده نگاهی

در عشق تو در کشور ما خانه خسران
چون وادی محشر نتوان یافت پناهی

جلوه پیراهن بچشم یوسف میکنند / بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود

کلک صایب زین غزل گردید نخل ایمنی

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن تو محو آب در ریگ گلشنی

طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت / از گرانجانی تو بر جا ماندهٔ چون کوه آهنی

تلخ میسازند یکی از نوحه دل مردگان / مرده دل را گر نمیبود مسیحا شیونی

بیدل بینا فزاید پرده غفلت / بام کنعان گر در زیر یک پیراهنی

گر نمی سازی خراب این خانه را ابر عنان / باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی

وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام / جز دهان شیر دیگر نیست در وی مأمنی

گر نداری گوشه صایب در اقلیم جهان

از تو باشد گر همه روی زمین مأمنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی / ز خویش مرحله پیشتر نمی افتی

ازان جهان

از این جهان و سرانجام او عبث شو فکر / اگر بفکر جهان دگر نمی افتی

مباز عیب هنرهای ذات خود را / اگر بوادی کسب هنر نمی افتی

ز پیچ و تاب چو صدف گوهر تو مقدار است / چرا بروی زمین صدف چون گهر نمی افتی

ز موی موی تو راه اجل سفید گرد / تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی

ستاره های تو از آب و رود سیر کرد تو / ببخت سوخته چون شرر نمی افتی

عقیق وار بخراش جگر برآمد نام / چرا بفکر خراش جگر نمی افتی

اگر ترا رگ خامی نکرده در زنجیر / بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی

هزار گمشده را در نماز می یابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بپای عاقله قطع طریق کن صایب

ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

تسکین دل ز زلف پریشان چه میکنی / وین شعله را خموش بدامان چه میکنی

هر دیده سپند رخ آتشین توست / ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی

یوسف چو حریف سیلی اخوان نمیشود
ای ساده لوح کلک ملامت چه میکنی

در خاک گرم نخل هوس ریشه میکند
چندین ملامت رقیبان چه

مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است
خود را نهفته در چه کنعان چه

روی ترا به خاک شهیدان چه حاجت است
ای لاله زینت کان بدخشان چه

آیینه پیش رو نه و سیر بهشت کن
با این رخ شکفته گلستان چه

این مصرع بلند ز خاطر نمیرود
ای سرو ناز این همه جولان چه میکنی

دل نیست گوهری که گذارم به کف این هند
انگشت خویش زخمی دندان چه

صایب ز آب خضر نکرد تر کسی زبان
با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی
خون در دل نگاه برای چه میکنی

ابرام در شکستن دلهای سخت چه
ای ترک کج کلاه برای چه

بگذر ز کاوش دل ما خون گرفتگان
در بحر خون شناوری برای چه میکنی

با چهره که آب کند آفتاب را
اندیشه از نگاه برای چه میکنی

بهر خراب کردن ما جلوه بس است
صد جلوه سر راه برای چه میکنی

ای برق جلوه که دو عالم کباب تست
سر در سر گیاه برای چه میکنی

تسخیر ملک دل به نگاهی میسر است
جمعیت سپاه برای چه میکنی

چون بیگناه کشتن عاشق عبادت است
عذر مرا گناه برای چه میکنی

رخسار همچو روز ترا بس بود زلف
روز مرا سیاه برای چه میکنی

صایب چو چشم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

اگر چون نرگس بیدین به کف جام زر داری
همان برخورده گل از تهی چشمی نظر داری

ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه
با آهی میتوان چرخ را از جای برداری

چرا ای موج گریه در گلو پیچی گره کشتی
که در هر جنبشی دام تماشا در کمر داری

تو آدم در آغوش گردن تنگ دریا [?]
اگر دست عنان از خویشتن چون موج برداری

ترا چون باده در زندان گل افسرده دارد | بجوی می توانی زین زخم خشت برداری

مشو درهم زخست گر نبود آسیا خوان را | که بی این میل از چشم خریداران خطر داری

چه حاصل اینکه چون صبح از رخ خورشید می‌نوشی | همان بر چهرهٔ آب داغ کلف را چون قمر داری

مشو مغرور طوطی همچو شکر ریز خود دیدی | که این شیرینی از حسن گلوسوز شکر داری

ترا با یک نظر چون سیر بیند دیده عاشق | که در پرده چون برگ گل روی دگر داری

ازان باشد بر دل جلوه آیینه رو بیجا | که با چندین گره در بند از غربت کمر داری

تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را | چه می اندیشی از آتش چه با خود چشم تر داری

نداری حاصلی جز دل کلف از جهان صائب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سر من گر بر خاک شهیدان آمدی | دعوی خون هم درین عالم به پایان آمدی

تنگ شد بر من جهان عشق در زندان تنش | چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی

شوخی از حد می برد چابک سوار روزگار | کاش طفلی شهسوار من به میدان آمدی

در وطن گر می شدی همراه من شاید عزیز | کی ز آغوش پدر یوسف به زندان آمدی

گر به صید لاغری تیغت شدی گرم التفات | خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی

پاک گشتی آسمان از موج آغوش امید | کی در آغوش کس آن سرو جوانان آمدی

گر شدی پروانهٔ ما را مجال دم زدن | شمع اگر از جامه فانوس عریان آمدی

دانه از خرمن هستی ما ماند بجای | پیچ تاب ابر اگر آن برق جولان آمدی

گر نمی‌شد جلوهٔ او در لطافت پرده دار | سرو را در طوق قمری چشم حیران آمدی

در کمندت آه می‌آمد گران وحشی غزال | در رکاب آه عاشق را لب جان آمدی

گر عنان خضر کردن نتوانستی گرفت | این سر شوریده عالم به پایان آمدی

گر غمی بی سر زد استخوان را | صائب از بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارد عالم وجود در فراغ از عشق تو جوی | چو داغ لاله دایم در نظر دارم بر روی

ببرگ سبز چون خضر از ریاض حاشیه قانع | بخون رنگین چو شاخ گل نگردد دست و بازوی

از وطن

ازان در جیب گل بسیار پیچد سر آه میری
که هرگز از چمن بیرون نمی آید چنین رویی

مرا چون صبح خاموشی بهم پیچید حرف
عجب دارم برآید در قیامت هم ز من هویی

تسلی میکند خود را بحرف او ز صورت تلخی
چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخن گویی

همان حسن انجمن آرا است در هر جا که می بینم
که دارد در نظر را هم ز کلک طاق ابرویی

بحسن شاهدان معنی ز صورت قانعست مسکین
که در ملک سلیمان نیست زین بهتر پریرویی

ز صحبتهای عالم بی نیازم دل بود روشن
بدست آورده ام چون سرو این گلشن بهار خودرویی

دلی دارم ز لوح سینه اطفال روشنتر
ندارد چون چراغ آینه من پشتی و رویی

مروت نیست از پروانه یاد ناوردن
دران محفل که باشد هر سپند آتشین رویی

وصال تازه رویان رنگ از رخ گل میبرد صایب
خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجویی

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی
آبی بشیر از پی تزویر میکنی

بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را
چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی

از سیر نیست مانع عمر سبک روان
موی خود از خضاب اگر قیر میکنی

موی سفید و نامه اعمال شد سیاه
در توبه اینقدر ز چه تاخیر میکنی

کافور مرگ آتش حرص مرا نشست
تو ساده لوح فکر طباشیر

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب
تو نیز زمان تهیه شبگیر می کنی

در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش
تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی

کم کرده ای که در وقت بازخواست
تقصیر خود حواله تقدیر میکنی

آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع
غافل مشو که تربیت شیر

سال دراز کعبه بگرداند رخت خویش
تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی

چون سینه را هدف نکنی بهر که تو
در خانه کمان حذر از تیر

صایب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف در اکسیر میکنی

فلک بتکلیف چشم اگر صاحب نظر باشی
تو آنچه چشم را مردم اگر صاحب هنر باشی

روشن

بهمت میتوان قطع کردن آسمانها را — چرا با اینچنین تیغی نهان در زیر سر باشی

روان تو چون نبرد آب سیح در گهر مجرای این — که تا چند در ریگی چون آب گهر

نهان عینک کمی میخواهد مردم در نظر داری — برای نور معصوم تا کی در بدر باشی

تمنا تو دارد نعل در آتش عزیزان را — چه یوسف چند زندانی در آغوش پدر

پریشان مسکینی از فکر گوهر قطره خود را — مبند آنکه خود را جمع اگر ساغر باشی

ز برگ لاله می آید بگوش این نغمه [illegible] — که در داغ از سینه می روید اگر خونین جگر

براند از دو چو اخگر از گریبان قصه خالت — اگر چون آفتاب گرم رو روشن گهر

اگر شب را از نزع صایب صبح کن بازی
فلک را تیر رادی ترکش از آه سحر باشی

کشتی تن را شکستم بلبلی — از حباب بحر رستم بلبلی

راستی چون تیر خضر راه شد — از کمان چرخ رستم بلبلی

شبنم خود را با قبال بلند — بر گل خورشید بستم بلبلی

از لباس خاک بیرون آمدم — نقشها بر آب بستم بلبلی

قطره ام از انقلاب [illegible] — در دل گوهر نشستم بلبلی

بحر چون ماهی ز فیض [illegible] — همچو موج آمد شکستم بلبلی

در رگ گلشن بودم از طول امل — این گره از زو گسستم بلبلی

کیست پیش راه من گرد چو موج — بر میان دامن شکستم بلبلی

از زمین تن اراق [illegible] — برد تا بزم الستم بلبلی

پنبه کردم ریسمان خویش را — از غم حلاج رستم بلبلی

چون حباب این قصر [illegible] — چون کف دریا دو دستم

شیشه را از طاق نسیان [illegible] — از دو چشم یار مستم بلبلی

من همان مستم که در بزم الست — شیشها بر چرخ بستم بلبلی

کاسه خورشید و جام ماه را — بر سر گردون شکستم بلبلی

بت پرست از بت پرستی گشته — من همان آدم پرستم بلبلی

این غزل صایب از فکر سعید — بی تکلف نقش بستم بلبلی

دل چرا افتاده در این خاکدان بندد کسی — در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلود مژگان می‌بندد بخواب — با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد

با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست — در خم آبه که این زه در کمان بندد

در گلستانی که روییدم چون سنبل ز خاک — به که بر شاخ بلندی آشیان بندد

چون قفس هر رگم جای برای اسیر می‌رود — دست عشق لاابالی را چسان بندد

این بیابان را به تنهایی بریدن مشکلست — چون جرس خود را مگر بر کاروان

راه امن هیچ دیری کاروان در کار نیست

دل چرا صایب باین افسردگان بندد

بچه برداری ز رخسار که دیدن داری — بر آور ز گریبان که دمیدن داری

خط خشک چرا می‌کشی از آب حیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت — که بر آهوی حرم حق طپیدن داری

می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنه آغوش کشیدن

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد — که در آیینه ز خوف فکر رمیدن

می‌کنی رحم بدلسوختگان ای لب یار — گر بدای اگرچه مقدار مکیدن داری

صایب این بیت آنکه ز گوش برآر

گر بدای اگرچه مقدار شنیدن داری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست بداستمی اگر چپ را — چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

قفس بدوش چمن گردمی از این گلشن — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صایب

بعیب جویی مردم چکار داشتمی

زبان بکام تو چون میوه بهشت شود　　اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

بروشنائی دل از نه فلک خود آئی　　اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

نسیم صبح نگردید در سبکروحی　　بناز کان چمن دست در کمر نکنی

عجب از تو مدارد جهان تماشاگاه　　چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه باز کنند　　ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی

زمین برای مصیبت بود تو میخواهی　　که مشت خاک ازین خاکدان بسر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب　　چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی　　این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان　　چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت بیوفائی کرد و رفت　　از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب از خویش در کونین چشم مدعاست　　بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان　　این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صائب صبا　　بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

تا کی این بیتابی ای عالم پر شور کنی　　دست تا چند درین خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو در خانه دل خواهد بود　　خانه گل چه ضرورست که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا　　آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب بخواب تو این نیست که از بیخبری　　روز نورانی خود را شب دیجور کنی

نقد جان تو شود نیم عالم قدس　　چون غم آینده و رفته ز دل دور کنی

خوشه آتش روز جزا تاج سلیمان باشد　　دانه را که نثار قدم مور کنی

صائب از درد سر هر دو جهان باز رهی　　سر اگر در ره عطار نشابور کنی

جامه زرین نگردد شمع با سیمین تنی　　یوسف از چه بر نمی آید ز پیراهن

همیشه در پیش از خوان فیض آماده است / نمیخورد غم نان ز احتیاج درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم / که بود سلطنت بیحساب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر / نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشت و ویرانی / ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

از آن بگوهر مقصود ره نیافته است آب / که داده هر دو جهان را بآب

نقاب وار کند آفتاب را صائب

اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

بر زبان هر دل چو گل باشد نخندیدن کسی / از دم گرم گره جز سنگ نگشاید کسی

جز شب و روز دگر از طفل [illegible] نیست / عمرها چون خضر اگر زیر فلک ماند کسی

از ثمر شیرین نشاری گرد دهان [illegible] / سعی کن از نشأه [illegible] چون پیدا آید کسی

میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع / هر چه از تن پروری از جسم افزاید کسی

شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد / تا نجنبد از خواب غفلت چشم نگشاید کسی

میشود دل پیر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک / شهپر طاووس را بهر چه آراید کسی

میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان

صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی تاریخ شهر جمادی الثانی

سنه ۱۱ [illegible]

۳ ۳